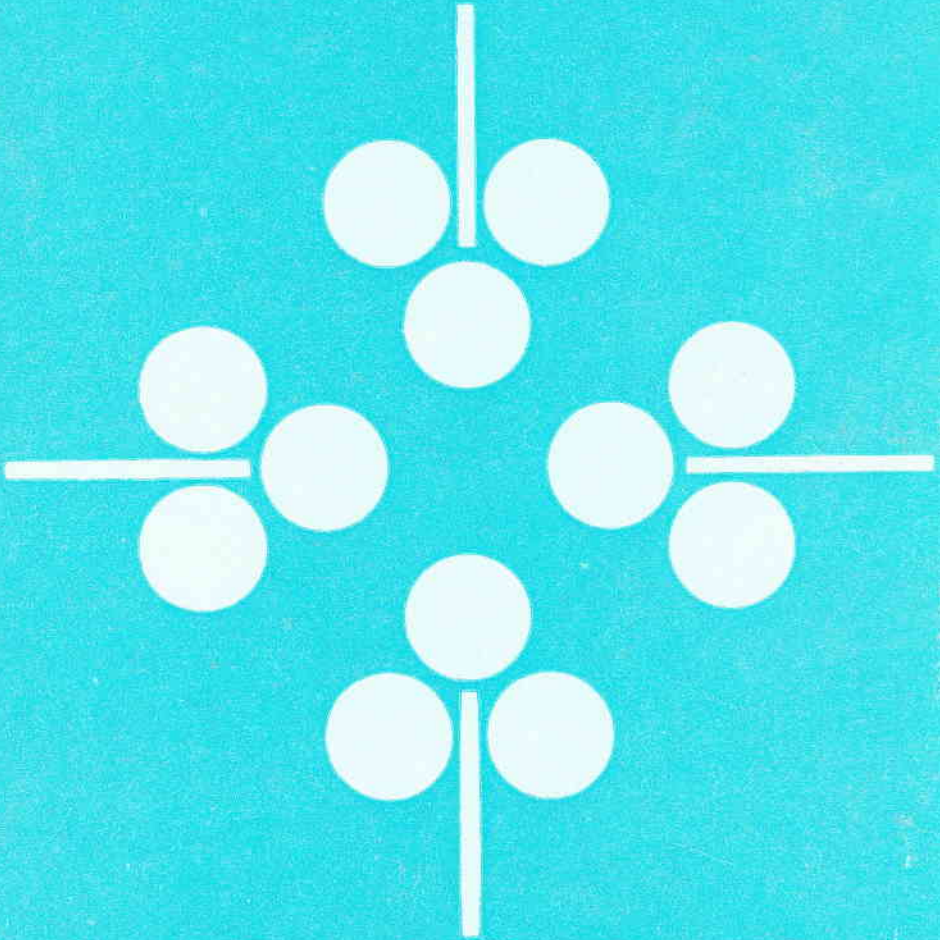


رومن نگاری

پیرندگان در اوند رپرومی می پزند

ترجمهٔ ابوالحسن نجفی



پرندهگان می روند در پرو می میرند

کتابخانه

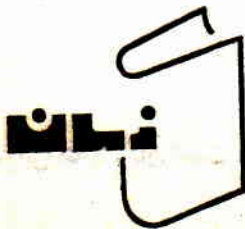
۱۸۰ - خیابان شاهرضا - مقابل دانشگاه - تهران

رومن گاری

پرندگان می روند در پرو می میرند

«مجموعه داستان»

ترجمه ابوالحسن نجفی



کتابخانه

کتابخانه عمومی شهرداری تهران

کتابخانه

کتابخانه

چاپ اول

۱۳۵۲

چاپ دوم

۱۳۵۲

چاپ سوم

۲۵۳۷



حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است

چاپ رشدیه

از توام است که افتد و از این طرز آبی رنگی با خنجران کوهانی از
 این شهر مصلحتی کرده و با خنجران برکت آورده بلافاصله آخری موج
 کرده خایوی که از کوه روزی ماستند که گشتند کرده بود.
 با خود گشته چنان میانی اشکوهت شهر آویز و چنانچه از
 این می آید خایوی و بعد از آن میانی خایوی میانی هر خایوی
 خنجران بر خایوی میانی که در خایوی از خود میانی و خاکه خایوی
 بالا می آید موج می میروند از این که در خایوی میانی و خایوی
 بر می میاستد و خایوی که در خایوی میانی و خایوی میانی
 میانی خایوی میانی که خایوی میانی خایوی میانی که خایوی میانی
 با این که خایوی میانی که خایوی میانی خایوی میانی که خایوی میانی
 که خایوی میانی که خایوی میانی که خایوی میانی که خایوی میانی
 که خایوی میانی که خایوی میانی که خایوی میانی که خایوی میانی
 که خایوی میانی که خایوی میانی که خایوی میانی که خایوی میانی
 که خایوی میانی که خایوی میانی که خایوی میانی که خایوی میانی

مردان و زنان با کلاه و لباسهای نو و با کلاههای نو و لباسهای نو
 در لباسهای نو و لباسهای نو و لباسهای نو و لباسهای نو
 که در لباسهای نو و لباسهای نو و لباسهای نو و لباسهای نو
 که در لباسهای نو و لباسهای نو و لباسهای نو و لباسهای نو
 که در لباسهای نو و لباسهای نو و لباسهای نو و لباسهای نو
 که در لباسهای نو و لباسهای نو و لباسهای نو و لباسهای نو
 که در لباسهای نو و لباسهای نو و لباسهای نو و لباسهای نو
 که در لباسهای نو و لباسهای نو و لباسهای نو و لباسهای نو

پرندگان می روند در پرو می میروند

بیرون آمد، روی ایوان ایستاد و دوباره مالک تنهائی خود شد:
تپه‌های شنی، اقیانوس، هزاران پرندۀ مرده در ماسه، یک زورق، یک تور
ماه‌گیری زنگ زده، و گاهی چند علامت تازه: استخوانبندی یک نهنگ
به خشکی افتاده، جای پاها، یک رج قایق ماه‌گیری در دور دست، آنجا
که جزیره‌های «گوانو» در سفیدی با آسمان هم‌چشمی می‌کردند.
قهوه‌خانه روی پایه‌های چوبی، میان ماسه‌زار، بناشده بود. جاده
از صد متری می‌گذشت: صدای آن شنیده نمی‌شد. پل متحرکی به شکل
پلکان از قهوه‌خانه تا روی ساحل پائین می‌آمد. از وقتی که دوراهزن
از زندان «لیما»^۲ گریخته و او را در خواب با ضربۀ بطری بیهوش کرده
بودند - و صبح آنها را مست لایعقل در گوشۀ نوشگاه قهوه‌خانه افتاده
دیده بود - شبها پل را بالا می‌کشید.

۱- Guano - لغت اسپانیائی - کود مخصوصی است که از فضلۀ
پرندگان دریائی به دست می‌آید. سواحل و جزایر فراوانی هست - خاصه
در کناره‌های «پرو» و «شیلی» - که خاکشان تماماً از فضلۀ پرندگان تشکیل
شده است. خواص این نوع خاک را سرخپوستان قدیم هم می‌شناختند و از
آن در کشت و زرع استفاده می‌کردند. فروش این کودها منبع درآمد سرشاری
برای اسپانیائیاها بود. - م.
۲- پایتخت پرو. - م.

به‌نرده تکیه داد و سیگار اول را کشید و مشغول تماشای پرندگان شد که روی ماسه افتاده بودند: چندتائی از آنها هنوز بال و پر می‌زدند. کسی هرگز نتوانسته بود برای او توضیح بدهد که چرا پرندگان از جزیره‌های میان دریا برمی‌خاستند تا بیایند و روی این ساحل، درفاصلهٔ ده کیلومتری شمال لیما، جان بدهند: هرگز نمی‌شد که بالاتر یا پائین‌تر بروند، درست روی همین حاشیهٔ باریک‌شنی که طولش دقیقاً سه کیلومتر بود. شاید اینجا برای آنها مکان مقدسی بود، مانند شهر بنارس در هند که مؤمنان برای مردن به آنجا می‌رفتند: پیش از آنکه جان از تنشان پرواز کند می‌آمدند و لاشهٔ خود را روی این خاک می‌افکندند. یا شاید، از این ساده‌تر، هنگامی که خون در تنشان شروع به ماسیدن می‌کرد و همان مایه‌نیرو و برایشان می‌ماند که دریا را ببمایند، از جزیره‌های گوانو که صخره‌هائی لخت و سرد بود بکراست می‌پریدند تا خود را در اینجا به ماسهٔ گرم و نرم برسانند.

به‌هر حال، باید این را قبول کرد: همیشه برای همه چیز توضیحی علمی هست. البته می‌توان به شعر پناه برد، یا با اقیانوس عهد دوستی بست، به صدایش گوش داد، یا نیز به رازهای طبیعت همچنان اعتقاد داشت. کمی شاعر، کمی خیال پرست... به پرو پناه می‌آوری، در پای جبال «آند»، روی ساحلی که همه چیز به آن ختم می‌شود - پس از آنکه در اسپانیا با فاشیست‌ها، در فرانسه با نازی‌ها، در کوبا با غاصب‌ها جنگیده‌ای - زیرا که در چهل و هفت سالگی هر چه باید بدانی دانسته‌ای و دیگر انتظاری نه از هدف‌های بزرگ داری و نه از زنها: به منظره‌ای زیبا دل خوش می‌کنی. مناظر کمتر به تو نارو می‌زنند. کمی شاعر، کمی خیا... وانگهی شعر را روزی به شیوهٔ علمی توضیح خواهند داد، به عنوان یک پدیدهٔ مترشح داخلی بررسی خواهند کرد. علم از همه‌سو مظفرانه

بر انسان تاخت آورده است. مالك قهوه‌خانه‌ای در ماسه زارهای ساحل پرو می‌شوی و تنها مونس اقیانوس است. اما برای این هم دلیلی هست: مگر نه اینکه اقیانوس تصویر زندگی ابدی، وعده ادامه حیات و تسلی آخرین است؟ کمی شاعر، کمی... خدا کند که روح وجود نداشته باشد: این تنها راه است برای او که اغفال نشود، به دام نیفتد. دانشمندان به‌زودی وزن دقیق، درجه غلظت، سرعت عروج آن را اندازه خواهند گرفت... وقتی آدم فکر می‌لاریاردها روح را می‌کند که از آغاز تاریخ تا امروز پریده و رفته اند گریه اش می‌گیرد: يك منبع عظیم نیرو که به‌هدر رفته است. اگر سدهائی ببندند تا آنها را هنگام عروج جذب کنند، نیروئی به‌دست می‌آید که با آن می‌توان سراسر زمین را روشن کرد. به‌زودی انسان تماماً قابل استفاده خواهد شد. مگر نه اینکه از مدت‌ها پیش زیباترین رؤیاهایش را گرفته‌اند تا از آنها جنگ و زندان بسازند؟

در ماسه، بعضی از پرنندگان هنوز سر با ایستاده بودند: همانهایی که تازه رسیده بودند. به جزیره‌ها می‌نگریستند. جزیره‌ها، میان دریا، پراز گوانو بودند: يك صنعت بسیار سود آور، و بهره کود دهی يك مرغ ماهیخوار در طول زندگی اش می‌تواند تمام افراد يك خانواده را در همان مدت زمان خوراك بدهد. پس پرنندگان که مأموریتشان را در این دنیا انجام داده بودند به اینجا می‌آمدند تا بمیرند. رویهمرفته خود او هم می‌توانست ادعا کند که مأموریتش را به انجام رسانده است: آخرین بار در کوه‌های «سیرا مادره» در کوبا. بهره خیال پردازی يك روح شریف می‌تواند يك حکومت پلیسی را در همان مدت زمان خوراك بدهد. کمی شاعر و... والسلام. به‌زودی به‌ماه خواهند رفت و دیگر ماه هم نخواهد بود. سیگارش را توی ماسه‌ها انداخت.

ناگهان با میل شدیدی به مردن و با حالتی ریشخند آمیز اندیشید: «البته يك عشق بزرگ می تواند این همه را سر و سامان بدهد.» گاهی صبحها تنهائی به همین نحو به سراغش می آمد: تنهائی بد، همان که خردت می کند و نه آنکه یاری ات دهد تا نفس بکشی. به طرف چرخ و قرقره خم شد، طناب را گرفت، پل را پائین برد، به اطاق برگشت تا صورتش را بتراشد. مثل هر روز صبح با تعجب در آئینه به چهره خود نگرست و با تمسخر به خود گفت: «من این را نخواسته بودم!» با آن موهای خاکستری و با آن چین و چروکها معلوم بود که تا یکی دو سال دیگر به چه صورت در می آمد: دیگر چاره ای نداشت جز اینکه به وقار و تشخیص پناه ببرد. چهره اش دراز و باریک بود، با چشمهائی خسته که آنچه می توانست می کرد. دیگر به کسی نامه نمی نوشت، از کسی نامه برایش نمی رسید، کسی را نمی شناخت: از دیگران بریده بود - مثل هر وقت که بیهوده بکوشی تا از خودت ببری.

صدای جیغ پرندهگان دریائی برخاست: لابد يك دسته ماهی از لب ساحل می گذشت. آسمان سراسر سفید بود، جزیره های میان آب زیر نورهای پیشرس آفتاب زرد می شدند، اقیانوس از رنگ خاکستری شیرینی اش در می آمد، خوکه های آبی نزدیک موج شکن کهنه فروریخته ای که پشت تپه های شنی پنهان بود عوعو می کردند.

قهوه را روی آتش گذاشت و به ایوان برگشت. تازه متوجه هیكلی استخوانی شد که در پای تپه ای شنی، طرف راست، به شکم دراز کشیده و چهره در ماسه و بطری در دست به خواب رفته بود. در کنار او هیكل چنبر زده دیگری دیده می شد که تنها يك مایو به تن داشت و سر تا پا به رنگهای آبی و سرخ وزرد منقش بود، و نیز يك زنگی غول پیکر که طاقباز افتاده و کلاه گیس سفیدی به تقلید دوره لوئی

پانزدهم به سرگذاشته و جامهٔ درباری آبی رنگی با شلوار کوتاهی از ابریشم سفید به تن کرده و پاهایش برهنه بود؛ بازماندهٔ آخرین موج کاروان شادی که اینک روی ماسه‌ها ته نشست کرده بود.

با خود گفت: حتماً سیاهی لشکرند. شهرداری رختهایشان را تهیه می‌کرد و شبی پنجاه پشیز به آنها می‌داد. سرش را به‌چپ چرخاند، به‌طرف مرغان ماهیخوار که مانند ستونی از دود سفید و خاکستری بالای سر ماهیان موج می‌خوردند، و زن را دید. پیراهنی به‌رنگ زمرد بر تن داشت و شالی به‌رنگ سبز در دست، و به‌طرف تخته سنگهای میان دریا پیش می‌رفت. شال را به‌دنبال خود روی آب می‌کشید، سرش را بالا گرفته بود، موهای پریشان‌ش روی شانه‌های عریانش ریخته بود. آب تا کمرش می‌رسید و گاهی، همینکه اقیانوس نزدیکتر می‌آمد، زن روی پاهایش می‌لرزید: امواج در بیست متری مقابل او می‌شکستند و این بازی لحظه به‌لحظه خطرناک‌تر می‌شد. مرد باز هم لحظه‌ای تأمل کرد، اما زن باز نمی‌ایستاد، همچنان پیش می‌رفت و اقیانوس باجنبشی پلنگ سان، هم سنگین و هم نرم، خیز می‌گرفت: یک جست می‌زد و کار تمام بود.

مرد از پلکان پائین رفت، بسوی او شتافت، گاهی پرنده‌ای را زیر پایش حس می‌کرد، اما اغلب مرده بودند، همیشه شبها می‌مردند. گمان کرد که به‌موقع نخواهد رسید: موجی قوی تر هجوم می‌آورد و آنوقت دردسرها شروع می‌شد: تلفن به‌پلیس، جواب به‌سؤالات.

عاقبت خود را به‌او رساند، بازویش را گرفت. زن چهره‌اش را بسوی او برگرداند و آب لحظه‌ای از سر هر دو گذشت. بازویش را محکم در دست فشرد و او را به‌سمت ساحل کشاند. زن مقاومتی نکرد: خود را به‌دست او سپرده بود. مرد بی‌آنکه به‌پشت بنگرد لحظه‌ای

روی ماسه‌ها پیش رفت، سپس ایستاد. پیش از آنکه به او نگاه کند اندکی مردد ماند: آخر گاهی در این موارد ازدیدن قیافه‌ای ناخوشایند سرمی‌خوری.

اما این بار سرنخورد. قیافه‌ای بود بسیار ظریف، بسیار رنگ پریده، و چشمهائی سخت جدی، سخت درشت، در میان قطره‌های آب که برانده آنها بود. گردنبندی از الماس به‌دورگردن و نیزگوشواره‌ها و انگشتریها و دستبندهائی به‌خود آویخته داشت. شال سبزش را همچنان در دست می‌فشرد. مرد از خود پرسید که این زن اینجا چه می‌کند، از کجا آمده است، با این طلاها و الماسها و زمردها، در ساعت شش صبح، ایستاده بر ساحلی دور افتاده، میان پرندهگانی مرده. زن به انگلیسی گفت:

- بهتر بود ولم می‌کردید.

گردنش چنان لطیف و شکننده و چنان ظریف و خوشتراش بود که همه سنگینی سنگهای الماس را هویدا می‌کرد و خاصیت تابندگی را از آنها می‌گرفت. مرد هنوز مچ او را در دست داشت.

- می‌فهمید چه می‌گویم؟ من زبان اسپانیائی نمی‌دانم.

- اگر چند قدم دیگر پیش می‌رفتید موج‌شما را می‌برد. جریان

آب اینجا خیلی قوی است.

زن بی‌اعتنا شانه‌هایش را بالا انداخت. چهره‌ای کودکانه داشت که همه‌اش چشم بود. مرد پیش خود گفت: «غم عشق، این کارها را غم عشق می‌کند.»

زن پرسید:

- این پرنده‌ها از کجا آمده‌اند؟

- از جزیره‌های میان دریا. جزیره‌های گوانو. آنجا زندگی‌شان

را می کنند و اینجا برای مردن می آیند.

- چرا؟

- نمی دانم. همه جور دلیلی آورده اند.

- و شما؟ شما برای چه به اینجا آمده اید؟

- این قهوه خانه مال من است. من اینجا زندگی می کنم.

زن پرنندگان مرده را پیش پایش تماشا می کرد.

مرد نمی دانست که آیا اشک است یا قطره های آب که بر گونه های

او روان است. زن همچنان روی ماسه ها به پرنندگان می نگریست.

- حتماً دلیلی دارد. همیشه دلیلی هست.

نگاهش را به سمت تپه شنی گرداند که در پای آن همان هیکل

استخوانی و آن وحشی نقش و نگاری و آن زنگی کلاه گیس به سر و

جامه درباری به بر، هنوز روی ماسه ها در خواب بودند. مرد گفت:

- کاروان شادی است.

- می دانم.

- کفشها تان را کجا گذاشته اید؟

زن نگاهش را زیر انداخت.

- یادم نمی آید. . . نمی خواهم یادم بیاید. . . چرا مرا نجات

دادید؟

- خوب دیگر. بیائید برویم.

لحظه ای او را روی ایوان تنها گذاشت و با يك فنجان قهوه داغ

و يك گیلان كنیاك به سرعت برگشت. زن پشت میزی روبه روی او

نشست و با دقت بسیار نگاهش را بر چهره او دوخت و بريك يك اجزاء

آن مکت کرد. مرد لبخندی زد و گفت:

- حتماً دلیلی هست.

زن گفت:

- بهتر بود ولم می کردید.

و به گریه افتاد. مرد دستش را بر شانه او گذاشت، بیشتر برای قوت دادن به خود تا برای کمک کردن به او.

- درست می شود. مطمئن باشید.

- گاهی دیگر ذله می شوم. دیگر ذله شده ام. دیگر نمی توانم این

جور ادامه بدهم...

- سردتان نیست؟ نمی خواهید رختهاتان را عوض کنید؟

- نه، متشکرم.

ایانوس به صدا در آمده بود: نه بر اثر مد، بر اثر برخورد موج به ساحل که در این ساعت شدت می یافت. زن سرش را بلند کرد:

- شما تنها زندگی می کنید؟

- تنها.

- آیا من می توانم اینجا بمانم؟

- تا هر وقت که دلتان بخواهد.

- دیگر نمی توانم، دیگر طاقت ندارم. دیگر نمی دانم چه کار

کنم...

هق هق می گریست. در این لحظه بود که آنچه مرد «حماقت شکست ناپذیر» می نامید دوباره به سراغش آمد و گرچه خود کاملاً به آن آگاه بود، گرچه عادت داشت که همیشه ببیند که هر چه به آن دست می زند ویران می شود، ولی این بود که بود، کاری نمی شد کرد: چیزی در او بود که نمی خواست دست بردارد و تسلیم شود، و همیشه به همه دامهای امید می افتاد. در ته دل به سعادت می ممکن اعتقاد داشت که در عمق زندگی پنهان است و ناگهان سر بر می آورد تا در دم غروب همه جا را

روشن کند. نوعی حماقت مقدس در او بود، نوعی معصومیت که هیچ شکستی، هیچ خطای منکری هرگز نتوانسته بود آن را از میان بردارد، نیروئی از امید، امید واهی، که او را از میدانهای جنگ در اسپانیا تا نهانگاههای «ورکور»^۱ در فرانسه و کوههای «سیرا مادره» در کوبا کشانده بود و نیز به طرف دوسه زن که همیشه، در لحظات بزرگ ترک و تسلیم، آنگاه که هر امیدى باطل می‌نماید، می‌آیند تا تو را وسوسه کنند و به زندگی بازگردانند. با اینهمه، سرانجام گریخته و به این ساحل پرو آمده بود، همچنانکه دیگران به صومعه می‌روند یا روزگار خود را درغاری از جبال «هیمالیا» به سر می‌آورند. او در کنار اقیانوس می‌زیست همچنانکه دیگران در کنار آسمان: يك ماوراء الطبيعة زنده، هم متلاطم و هم آرام، فراخنای سکون بخشی که هر بار نگاهت بر آن بیفتد تو را از تو می‌رهاند. بینهایتی در دسترس، که زخم‌هایت را می‌لیسد و یاریات می‌کند تا از جهان دست بشوئی.

اما این زن چنان جوان بود و چنان درمانده، و با چنان اعتمادی به او می‌نگریست، و مرد آمدن پرندگان و مردن آنها را بر این ماسه زارها چندان دیده بود که ناگهان فکر نجات یکی از آنها، زیباترینشان، فکر حمایت از آن و نگهداری آن برای خود، در اینجا، در اناستهای جهان، و بدین سان توفیق در زندگی، در پایان این راه پیمائی طولانی، به يك دم همه خامی و سادگی او را - که لبخند تمسخر آمیز و قیافه سرخورده اش هنوز می‌کوشیدند تا آن را بپوشانند - به او بازپس داد. و این همه چه آسان به دست آمده بود. زن سر برداشت و به او نگریست و با صدائی کودکانه و با نگاهی تضرع آمیز - که آخرین قطره‌های

۱- ناحیه‌ای در مشرق فرانسه که در جنگ جهانی دوم یکی از مراکز

مهم «نهضت مقاومت» بود. - م.

اشکش آن را زلال تر کرده بود - گفت:

- من می‌خواهم اینجا بمانم، خواهش می‌کنم.

با اینهمه، مرد آزموده و آگاه بود: همیشه موج نهم تنهائی، قوی‌ترین موج، همان که از دورترین نقطه می‌آید، از دورترین جای دریا، همان است که تو را سرنگون می‌کند و از سرت می‌گذرد و تو را به اعماق می‌کشاند، و سپس ناگهان رهایت می‌کند، همان قدر که فرصت کنی تا به سطح آب بیائی، دستهایت را بالا ببری، بازوهایت را بگشائی و بکوشی تا به نخستین پرگاه بچسبی. تنها و سوسه‌ای که کس هرگز نتوانسته است بر آن غالب شود: و سوسه‌ امید. با تعجب از این پافشاری خارق‌العاده‌ جوانی در خود، سرش را به‌چپ و راست تکان داد: در آستانه پنجاه سالگی، دوام این عارضه در نظر او واقعاً یأس‌آور بود.

- بمانید.

دست او را در دست گرفته بود. این بار متوجه شد که تن زن در زیر پیراهن بلندش کاملاً برهنه است. دهان گشود تا از او بپرسد که از کجا آمده است، کیست، اینجا چه می‌کند، برای چه می‌خواست بمیرد، چرا در پشت پیراهن شبش و گردنبند الماسش و دستهای پوشیده از طلا و زمردش، تن برهنه است. و به افسردگی لبخند زد: این شاید تنها پرنده‌ای بود که می‌توانست به او بگوید که چرا در این ماسه‌زار به گل نشسته است. حتماً دلیلی داشت، همیشه دلیلی هست، اما بهتر است که آن را نداند. کائنات را علم توضیح می‌دهد، موجودات را روانشناسی تشریح می‌کند، اما هر کس خود باید از خود دفاع کند، خود را وانهد، نگذارد تا آخرین ریزه‌های توهمش ربوده شود.

ساحل و اقیانوس و آسمان سفید از پرتوی تابنده به سرعت روشن می‌شدند و از آفتاب ناپیدا فقط همین رنگهای زمینی و دریائی

که جان می گرفتند به چشم می خورد. پستانهای زن در زیر پیراهن خیسش به تمامی هویدا بود. در وجود او چنان نازکی و ظرافتی حس می شد، در چشمان زلالش - اندکی درشت و خیره - و در لطافت هر حرکت شانهاش چنان معصومیتی بود که ناگهان جهان به گرد تو سبک تر و حملش آسان تر می نمود، و عاقبت ممکن می شد که آن را در بغل بگیری و بسوی سرنوشت بهتری ببری. برای اینکه بتواند در برابر این نیاز به حمایت کردن که بر بازوهایش، بر شانه هایش، بر دستهایش چیره می شد از خود دفاع کند با تمسخر اندیشید: «ژالکرنیه، تو هیچوقت عوض نخواهی شد.» زن گفت:

- خداوندا، دارم از سرما هلاک می شوم.

- از این طرف بیائید.

اطاقش پشت نوشگاه بود. پنجره های آن هم روبه ماسه زار و هم روبه اقیانوس بازمی شد. زن لحظه ای پشت شیشه پنجره ایستاد. مرد او را دید که نگاهی سریع و دزدانه به سمت راست افکند. سرش را به همان سو گرداند: هیكل استخوانی در پای تپه چنك زده بود و از دهانه بطری می نوشید، زنگی در جامه درباری زیر کلاه گیس سفیدش که تا روی چشمانش لغزیده و پائین آمده بود همچنان در خواب بود، مردی که تنش را به رنگهای آبی و سرخ وزرد آغشته بود دوزانو نشسته و به يك جفت کفش زنانه پاشنه بلند که در دست داشت خیره می نگریست. چیزی گفت و به قهقهه خندید. هیكل استخوانی از نوشیدن باز ایستاد، دست دراز کرد، از روی ماسه ها يك پستان بند برداشت، آن را به لبهایش برد، سپس به اقیانوس افکند. اينك دستش را روی قلبش گذاشته بود و شعر می خواند. زن گفت:

- حق بود ولم می کردید تا بمیرم. نمی دانید چه وحشتناک است.

چهره‌اش را میان دستهایش پنهان کرد. حق حق می‌گریست. مرد يك بار ديگر كوشيد تا نداند، تا نپرسد. زن گفت:

— نمی‌دانم چطور شده که همچو شد. من توی خیابان بودم، میان جمعیت کاروان شادی، آنها مرا توی ماشین کشاندند و به اینجا آوردند، و بعد... و بعد...

و مرد اندیشید: همین است، همیشه دلیلی هست: حتی این پرندگان بی‌دلیل از آسمان نمی‌افتند. بسیار خوب. رفت و تا زن لخت می‌شد حوله‌تن پوشی با خود آورد. از شیشه پنجره به آن سه‌مرد پای تپه نگریست. تپانچه‌ای در کتف می‌زد، اما آن‌ها از این خیال در گذشت: خود به‌زودی می‌مردند و چه بسا با مرگی بسیار سخت‌تر.

مرد نقش و نگاری همچنان کفشها را در دست داشت. چنین می‌نمود که با آنها حرف می‌زند. هیكل استخوانی می‌خندید. زنگی در جامه‌درباری زیر کلاه گیس سفیدش خواب بود. آنها در پای تپه، رو به اقیانوس، میان هزاران پرندۀ مرده افتاده بودند. زن حتماً فریاد کشیده، دست و پا زده، استغاثه کرده، مدد طلبیده بود، و مرد هیچ نشنیده بود. با اینهمه خوابش سبک بود: بر خورد بال پرستوئی دریائی برپام خانه‌اش کافی بود تا او را بیدار کند. اما لابد صدای اقیانوس روی صدای زن را پوشانده بود.

مرغان ماهیخوار در روشنائی فلق با فریادهای خشن می‌چرخیدند و گاهی همچو سنگ از دهن قلماسنگ به عزم دسته‌ماهیان خود را در آب پرتاب می‌کردند. جزیره‌های میان دریا راست از فراز افق سرببر آورده بودند، سفید همچون گچ. آنها گردنبند الماس و انگشتریهای او را نندزدیده بوده‌اند، واقعاً نظری به اموال او نداشته‌اند. شاید به هر حال می‌بایست آنها را کشت تا لااقل اندکی از آنچه را که ربوده‌اند

باز پس گرفت. آیا زن چند ساله بود؟ بیست و يك؟ بیست و دو؟ تنها به‌لیما نیامده بود. آیا پدری، شوهری داشت؟ آن سه‌مرد عجله‌ای به رفتن نداشتند. به‌نظر نمی‌رسید که از پلیس پروائی داشته باشند. با فراغ بال در کنار اقیانوس گرم گفت و شنود بودند. آخرین بقایای کاروان شادی بودند که آنها را سرشار و بختیار کرده بود.

همینکه برگشت، زن میان اطاق ایستاده بود و به‌پیراهن خیسش می‌پیچید. کمکش کرد تا لخت شود، کمکش کرد تا حوله را به‌برکند، لحظه‌ای تن او را که در آغوشش می‌لرزید و می‌تپید حس کرده، گوهرها بر تن برهنه‌اش می‌درخشیدند. زن گفت:

- نبایست از هتل در آمده باشم. بهتر بود خودم را توی اطاق حبس می‌کردم.

مرد گفت:

- آنها جوهر اتان را ندزیده‌اند.

می‌خواست اضافه کند که «بختتان بلند بوده است»، اما فقط گفت:

- می‌خواهید به‌کسی خبر بدهم؟

زن انگار گوش نمی‌داد. گفت:

- دیگر نمی‌دانم چه کنم، نه، حقیقتاً می‌گویم. دیگر نمی‌دانم... شاید بهتر باشد که به‌طیب مراجعه کنم.

- فکرش را می‌کنیم. فعلاً دراز بکشید. بروید زیر پتو. دارید می‌لرزید.

- سرد نیست. اجازه بدهید که من اینجا بمانم.

روی تختخواب دراز کشیده و پتو را تا زیر چانه آورده بود. با دقت به‌او می‌نگریست.

– از من که دلخور نیستید، نه؟
مرد لبخند زد، روی تخت نشست، موهای او را نوازش کرد،
گفت:

– ای بابا، این چه حرفی است؟ با اینحال...
زن دست او را گرفت و به گونه و سپس به لبهای خود فشرد.
چشمهایش درشت بود. چشمهایی بی‌پایان، سیال، اندکی خیره، با
درخششهای زمردین، مانند اقیانوس.

– اگر می‌دانستید...

– فکرش را نکنید.

زن چشمهایش را بست، گونه‌اش را در کف دست او خواباند.
– می‌خواستم تمامش کنم، باید تمامش کنم. دیگر نمی‌توانم
زندگی کنم. دیگر نمی‌خواهم. از تنم منزجرم.

همچنان چشمهایش را بسته بود. لبهایش اندکی می‌لرزید. مرد
هرگز چهره‌ای چنین پاک و بی‌غش ندیده بود. سپس زن چشمهایش را
گشود، به او نگریست و، چنانکه صدقه بطلبد، گفت:

– از من منزجر نیستید؟

مرد خم شد و لبهای او را بوسید. احساس می‌کرد که زیر
سینه‌اش دوپرنده گرفتار را به بند کشیده است.

ناگهان آشفته و دگرگون شد. آمیزه‌ای از ننگ و خشم. اما با
سرشت خود چه می‌توانست بکند؟ کودکان را دیده بود که روی
ماسه‌ها، به جستجوی پرندگانی که هنوز جان داشتند، می‌دویدند تا جان
آنها را با یک ضرب لگد بگیرند. چندتائی از آنها را زده بود، اما
اینک خود او بود که به‌ندای این ظرافت آزرده تسلیم می‌شد و می‌خواست
تا بازمانده جان او را بستاند و روی پستانهای او خم می‌شد و لبهایش

را آرام روی لبهای او می‌گذاشت. بازوهای او را دور شانه‌های خود حس می‌کرد.

زن بالحنی مطمئن گفت:

— از من منزجر نیستید.

مرد کوشید تا مقاومت کند. فقط موج نهم تنهائی بود که از سر او می‌گذشت، اما او نمی‌خواست کشانده شود. فقط می‌خواست به همین گونه بازهم چند ثانیه‌ای بماند، چهره‌اش را برگردن او بگذارد و جوانی او را تنفس کند.

زن گفت:

— خواهش می‌کنم. کمکم کنید که فراموش کنم. کمکم کنید. زن دیگر نمی‌خواست که هرگز از کنار او برود. می‌خواست اینجا بماند، در این کلبهٔ چوبی، در این قهوه‌خانهٔ بدمشتری، در کران جهان. زمزمه‌اش چنان مصرانه بود، در چشمانش چنان استرحامی بود، در دستان ظریفش که شانه‌های او را می‌فشرد چنان بشارتی بود که ناگهان مرد احساس کرد که، با همهٔ آن احوال، زندگی‌اش را نباخته است و غفلتاً دردم آخر موفق شده است. تن زن را به خود فشرده بود، گاهی سرش را آرام در دستهای او بلند می‌کرد و در همان حال، سالهای تنهائی ناگهان بازمی‌گشتند و روی شانه‌های او می‌شکستند و موج نهم او را سرنگون می‌کرد و همراه خود به میان دریا می‌کشاند.

زن زمزمه کرد:

— باشد، حرفی ندارم.

همینکه موج بازپس رفت و مرد دوباره خود را بر کرانه یافت، حس کرد که زن می‌گرید. او را به حال خود گذاشت بی‌آنکه چشم بگشاید و بی‌آنکه پیشانی‌اش را که برگونهٔ او گذاشته بود بلند کند:

هم اشکهای او را حس می‌کرد که جاری بود و هم قلب او را که چسبیده به سینه‌اش می‌تپید.

سپس زمزمه گفتگوئی و صدای پائی از روی ایوان شنید. به یاد آن سه‌مرد پای تپه افتاد. بایک جست از جا برخاست تا برود و تپانچه‌اش را بردارد. کسی روی ایوان راه می‌رفت، خوکه‌های آبی در دوردست عو عو می‌کردند، پرنندگان دریائی میان آسمان و آب جیغ می‌کشیدند، موجی عظیم که از اعماق برخاسته بود بر ساحل خورد و شکست و روی همه صداها را گرفت، سپس باز پس رفت و پشت سر خود فقط خنده خشک و کوتاه و افسرده‌ای باقی گذاشت و صدای مردی که به انگلیسی می‌گفت:

— جهنم و لعنت، عزیز من، جهنم و لعنت. بله، کلمه‌اش همین است. دیگر دارم ذله می‌شوم. آخرین بار است که من با او دور دنیا را می‌گردم: آدمهای دنیا مسلماً حد و حصر ندارند.

لای در را گشود. مردی با لباس «اسمو کینگ»، به سن پنجاه، نزدیک میز ایستاده و بر عصائی تکیه داده بود و با شال سبزی که زن پهلوی فنجان قهوه‌اش گذاشته بود بازی می‌کرد. سیبل نازک خاکستری رنگی داشت و نوارهای کاغذی رنگین جشن شبانه روی شانه‌هایش افتاده بود و دستهایش می‌لرزید و چشمهایش آبی و نمناک بود و رنگش به رنگ پوست آدمهای میخواره و حالت مبهم قیافه‌اش یا متشخص یا فاسد و اجزاء چهره‌اش ریزه نقش و نامشخص که خستگی آنها را محو تر و آشفته‌تر کرده بود و موهای رنگ شده که به کلاه گیس می‌مانست. رنیه را لای در نیم گشوده دید و به طعنه لبخند زد. به شال نگریست، سپس از نو چشمهایش را بسوی او بلند کرد و لبخندش آشکارتر شد، تمسخر کننده و اندوهگین و کینه توز.

در کنار او، مرد جوان و زیبایی با لباس گاو بازان و موهائی بسیار سیاه و صاف و قیافه‌ای تلخ و گرفته، نگاهش را به‌زیر افکنده و به‌چرخ و قرقره تکیه داده بود و سیگاری در دست داشت. اندکی دورتر، روی پلکان چوبی، دست بر نرده، راننده‌ای بالباس کارخاکستری برتن و کلاه کپی بر سر ایستاده و پالتو زانانه‌ای روی بازو انداخته بود. رنیه تپانچه را روی میز گذاشت، بیرون آمد و در ایوان ایستاد. مرد اسمو کینگ پوش شال را روی میز گذاشت و گفت:

– لطفاً يك بطری ویسکی، per favor ...

رنیه به‌زبان انگلیسی جواب داد:

– این ساعت مشروب نمی‌فروشیم.

مرد گفت:

– خیلی خوب، پس قهوه می‌خوریم. تاخانم لباسشان رامی‌پوشند

يك قهوه برای ما بیاورید.

نگاهی آبی و اندوهگین به‌او افکند. اندامش را همچنان که بر عصا تکیه داشت کمی راست گرفت. چهره‌اش در نور پریده صبحگاهی سربی رنگ می‌نمود و اجزاء آن در بیان کینه‌ای ناتوان خشکیده بود. و در همان هنگام موجی تازه رسیده قهوه‌خانه را روی پایه‌های چوبی‌اش می‌لرزاند.

– موجهای ته دریا، اقیانوس، نیروهای طبیعت... به‌گمانم شما فرانسوی باشید؟ حالا دارد سر جایش برمی‌گردد. با اینحال ما نزدیک دو سال در فرانسه به‌سر بردیم، هیچ فایده‌ای نکرد. این هم از آن شهرتهای کاذب است. اما بیائیم سراپتالیا... این منشی من که ملاحظه می‌فرمائید خیلی ایتالیائی است... این هم هیچ فایده‌ای نکرد.

گاو باز با قیافه‌ای گرفته و درهم به‌پیش پای خود می‌نگریست.

انگلیسی به سمت تپه‌اشنی چرخید: در پای آن، هیکل استخوانی دستهایش را روی سینه حلقه کرده و روبه آسمان خوابیده بود، مرد برهنه سرخ و زرد و آبی روی ماسه نشسته و سرش را واپس برده و دهانه بطری را میان لبها نهاده بود، و زنگی کلاه گیس به سر و جامه درباری به بر ایستاده و پاها را در آب گذاشته و دکمه‌های شلوار کوتاه ابریشمی سفیدش را گشوده بود و در اقیانوس می‌شاشید.

انگلیسی با نوك عصایش بسوی تپه اشاره کرد و گفت:

— مطمئنم که اینها هم فایده‌ای نکرده‌اند. روی این زمین بعضی عملیات پهلووانی هست که از حد قدرت مرد بالاتر است، حتی از حد قدرت سه‌مرد... امیدوارم که جواهراتش را نذر زده باشند. يك ثروت سرشار. و اداره بیمه هم خسارت رانمی‌پردازد. او را متهم به بی‌احتیاطی می‌کند. آخرش يك روز یکی‌گردنش را می‌بیچاند و می‌شکند. راستی، ممکن است به من بگوئید که این همه پرنده مرده از کجا آمده‌اند؟ هزارهزار پرنده. گورستان فیله‌ها را شنیده بودم، اما گورستان پرنده‌ها... شاید يك مرض همه‌گیر آمده باشد؟ به هر حال حتماً دلیلی هست. مرد صدای در را که پشت سرش بازمی‌شد شنید، اما سر برنگرداند. انگلیسی کرنشی کرد و گفت:

— عجب، شما پیدا داشتیم نگران می‌شدم، عزیزم. چهار ساعت است که ما توی اتومبیل منتظر نشسته بودیم تا این موج هوس رد شود، آخر ما هر چه باشد در نوك دنیا هستیم، اینجا... هزار بلا ممکن است به سر آدم بیاید.

— ولم کنید. بروید. حرف نزنید. خواهش می‌کنم ولم کنید، دست از سرم بردارید. چرا آمدید؟

— عزیزم، يك ترس و نگرانی کاملاً طبیعی...

- از شما متفرم، از شما منزجرم. چرا مرا تعقیب می‌کنید؟ مگر به من قول ندادید...

- عزیزم، دفعه دیگر لااقل جواهراتان را توی هتل بگذارید. بهتر است.

- چرا همیشه می‌خواهید مرا کوچک کنید؟

- منم که کوچک شده‌ام، عزیزم. لااقل برطبق قرار دادهای مرسوم. البته ما از این حرفها بالاتریم. آخر ما the happy few هستیم... اما این بار، شما حقیقتاً کمی از حد گذرانده‌اید. من از خودم نمی‌گویم! من برای هر کاری که بگوئید حاضرم، خودتان که می‌دانید. دوستتان دارم. تاحالاش هم این را ثابت کرده‌ام. اما خوب، خودمانیم، ممکن بود اتفاق بدی برای شما بیفتد... تنها خواهشی که از شما دارم این است که لااقل کمی فرق بگذارید... میان نژادها.

- شما مستید. شما باز هم مستید.

- فقط از نومیدی است، عزیزم. چهار ساعت توی اتومبیل، همه جور فکر و خیال... تصدیق می‌کنید که من خوشبخت‌ترین مرد روی زمین نیستم.

- ساکت باشید. آخ! خدای من، ساکت باشید!

زن حق می‌گریست. رنیه او را نمی‌دید، اما مطمئن بود که مشت‌هایش را توی چشمها فرو برده است: صدای حق هقی بچگانه بود. می‌کوشید تا فکر نکند، تا نفهمد. فقط می‌خواست عوعوی خوکان آبی رابشود و جیغ پرندگان دریائی را و غرش اقیانوس را. بیحرکت میان آنها ایستاده بود، چشمهایش را به‌زیر افکنده بود، و سردش بود. یا شاید هم فقط مو برتنش راست شده بود. زن فریاد زد:

- چرا مرا نجات دادید؟ بهتر بود ولم می‌کردید. يك موج

می آمد و کار تمام بود. دیگر ذله شده ام. دیگر نمی توانم این جور ادامه بدهم. بهتر بود ولم می کردید.

انگلیسی با لحنی مطمئن گفت:

– آقا، با چه زبانی تشکراتم را تقدیم شما کنم؟ باید گفته باشم: تشکر اتمان را. اجازه بفرمائید، از طرف همه ما... ما تا ابد رهین منت شما خواهیم بود... خیلی خوب، عزیزم، حالا بیائید برویم. مطمئن باشید، حالم خوب است، دیگر رنج نمی برم... اما برای بقیه اش... می رویم پیش پرفسور «گوسمان» در شهر «مونت ویدو». گویا نتایج معجز آسایی به دست آورده است. مگر نه، «ماریو»؟
گاو باز شانهایش را بالا انداخت.

– مگر نه، ماریو؟ يك مرد بزرگ، يك طيب صحيح النسب... علم هنوز آخرین حرفش رانزده است، آب پاکی روی دست ما نریخته است. آن مرد بزرگ همه اینها را توی کتابش نوشته است. مگر نه، ماریو؟

گاو باز گفت:

– خوب، بس است.

– یادت بیاید آن بانوی متشخص متعین را که به لذت نمی رسید مگر با سوا کارهایی که درست پنجاه و دو کیلو وزن داشتند... و آن زنی را که توقع داشت موقع عمل همیشه سه ضربه کوتاه و يك ضربه بلند به در اطاق بزنند. روحیه بشر را نمی شود شناخت. و آن زنی را که شوهرش رئیس بانك بود و همیشه منتظر زنگ خطر گاو صندوق می ماند تا حالی به حالی بشود، البته به در در هم می افتاد، چون صدای زنگ شوهره را بیدار می کرد...

– خوب، بس است دیگر، «راجر». هیچ خوشمزه نیست. شما مستید.

— و آن زنی را که به نتایج مطلوب نمی‌رسید مگر اینکه در همان لحظه يك تپانچه به شقیقه خود بگذارد و محکم فشار بدهد. پرفسور گوسمان همه‌شان را معالجه کرده است. خودش اینها را توی کتابش شرح داده است. همه آن زنها به سرخانه و زندگی‌شان برگشتند و درست و حسابی مادر خانواده شده‌اند، عزیزم. جای نو میدی نیست.

زن از کنار او گذشت بی آنکه به او نگاهی کند. راننده پالتورا با احترام روی شانه‌هایش انداخت.

— وانگهی، «مسالین»^۱ هم همین‌طور بود. معه‌ذا زن امپراطور هم بود. گاوباز گفت:

— راجر، بس کنید دیگر.

— البته آن موقع هنوز روانکوی نیامده بود، والا پرفسور گوسمان حتماً معالجه‌اش می‌کرد. بسیار خوب، ملکه عزیزم، این جور به من نگاه نکنید. یادت بیاید، ماریو، آن زن جوان سردمزاج را که هیچ چاره‌ای نداشت مگر اینکه يك شیر پهلوبش توی قفس غرش بکند. و آن زن دیگر را که، در حین عمل، شوهرش می‌بایست همیشه بایک دستش روی پیانو «اندوه» شوپن را اجرا بکند. من برای هر کاری که بگوئید حاضریم، عزیزم. عشق من حد و اندازه ندارد. و آن زن دیگر را که همیشه به هتل «ریتس» می‌رفت تا در لحظه حساس به ستون «واندوم»^۲ نگاه کند. روح آدمیزاد ناشناختنی و اسرارآمیز است! و آن زن بچه سال را که ماه غسلش را در مراکش گذرانده بود و دیگر بدون صدای مؤذن کارش پیش نمی‌رفت. و بالاخره آن يك زن دیگر

۱- ملکه شهوتران روم (۱۵-۴۸ میلادی) که به‌هرزگی و عیاشی

شهره بود. -م.

۲- ستون معروفی است در پاریس در میدانی به‌همین نام. این ستون ←

را که موقع حمله‌های هوایی در لندن تازه عروس بود و بعد از آن همیشه از شوهرش می‌خواست که سر بزنگاه، صدای سوت افتادن بمب را بادهاش تقلید بکند. همهٔ این زنها هم درست و حسابی مادر خانواده شده‌اند، عزیزم.

مرد جوانی که لباس گاو‌بازان پوشیده بود به طرف انگلیسی پیش رفت و کشیده‌ای بر او زد. انگلیسی به‌گریه افتاد. گفت:
- این وضع را نمی‌شود همین جور ادامه داد.

زن از پلکان پائین می‌رفت. مرد او را دید که پا برهنه از روی ماسه‌ها می‌گذشت، از میان پرندگان مرده. شالش را در دست داشت. نیم‌رخ او را می‌دید که چندان خالص و کامل بود که نه دست آدمی می‌توانست چیزی بر آن بیفزاید و نه دست خدا.
منشی گفت:

- خیلی خوب، راجر، بس است دیگر. آرام بگیرید.
انگلیسی گیلاس کنیاک را که زن روی میز گذاشته بود برداشت و لاجرمه سرکشید. گیلاس را سر جایش قرارداد، از کیفش یک اسکناس در آورد و آن را توی نعلبکی گذاشت. سپس خیره به تپه‌ها نگریست، آهی کشید و گفت:

- این همه پرندهٔ مرده. حتماً دلیلی هست.
آنها دور شدند. روی تپه که رسیدند، پیش از آنکه ناپدید شوند، زن ایستاد، مرد ماند، واپس نگریست. اما مرد آنجا نبود. هیچکس نبود. قهوه‌خانه خالی بود.

← که در زمان ناپلئون بناپارت به افتخار «قشون کبیر» برپا شد ۴۴ متر ارتفاع دارد و از ذوب فلز ۱۲۰۰ عرادهٔ توپ که از دشمن به غنیمت گرفته شده بود ساخته شده است. -م.

باز هم گرفت. آه زرد باد ناله بر پا بست و شتابی دست بر روی آه
 آید. کلاه برود. آه زرد باد ناله بر پا بست و شتابی دست بر روی آه
 راجع به کلاه. آه زرد باد ناله بر پا بست و شتابی دست بر روی آه
 شتابی دست بر روی آه زرد باد ناله بر پا بست و شتابی دست بر روی آه

حسبک بر کلاه زرد باد ناله بر پا بست و شتابی دست بر روی آه
 بر روی آه زرد باد ناله بر پا بست و شتابی دست بر روی آه
 کلاه زرد باد ناله بر پا بست و شتابی دست بر روی آه
 کلاه زرد باد ناله بر پا بست و شتابی دست بر روی آه

به کلاه زرد باد ناله بر پا بست و شتابی دست بر روی آه
 کلاه زرد باد ناله بر پا بست و شتابی دست بر روی آه

کلاه زرد باد ناله بر پا بست و شتابی دست بر روی آه
 کلاه زرد باد ناله بر پا بست و شتابی دست بر روی آه

کلاه زرد باد ناله بر پا بست و شتابی دست بر روی آه
 کلاه زرد باد ناله بر پا بست و شتابی دست بر روی آه

کلاه زرد باد ناله بر پا بست و شتابی دست بر روی آه
 کلاه زرد باد ناله بر پا بست و شتابی دست بر روی آه

کلاه زرد باد ناله بر پا بست و شتابی دست بر روی آه
 کلاه زرد باد ناله بر پا بست و شتابی دست بر روی آه

بشر دوست

هنگامی که آدولف هیتلر پیشوا در آلمان قدرت می‌یافت در شهر مونیخ مردی یهودی به نام «کارل لوی» بود که به حکم حرفه‌اش اسباب بازی می‌ساخت، مردی خوش خلق و خوشبین که به طبیعت بشری و به سیگارهای خوب و به دموکراسی اعتقاد وافر داشت و گرچه از خون آریائی کمتر نصیبی برده بود اعلامیه‌های ضد سامی صدراعظم جدید را هم خیلی به جد نمی‌گرفت: یقین داشت که عقل و اعتدال و نوعی حس فطری عدالت که به هر حال در قلوب بشری به ودیعت نهاده شده است سرانجام بر کور ذهنی و کجروی زودگذر آنها غلبه خواهد کرد. آقای لوی در مقابل هشدارهای برادران هم‌ترازش که از او دعوت می‌کردند تا همراه آنان به مهاجرت برود خنده خوشی تحویل می‌داد و همچنانکه سیگار به لب در کنج صندلی راحتی‌اش لمیده بود پیمان موثق دوستی‌های را که در سنگرهای جنگ ۱۸-۱۹۱۴ بسته بود یاد آور می‌شد و اطمینان می‌داد که بعضی از آن دوستان که در این زمان مصدر مقامات مهمی شده بودند در صورت لزوم به نفع او عمل خواهند کرد. به میهمانان نگرانش لیوانی شراب مشهی تعارف می‌کرد و لیوان خودش را «به شادکامی انسانیت» بالا می‌برد و می‌گفت که به طبیعت نیک بشری، خواه در لباس نظامی نازیها یا پروسیها و خواه در زیر کلاه‌نمدی دهقانهای «تیرولی» یا کلاه کپی کارگری باشد، در بست اعتقاد

دارد. و راستی را هم که نخستین سالهای حکومت نازی برای «رفیق کارل» نه چندان خطرناک و نه حتی چندان دشوار گذشت. البته رنجشها و آزارهایی در کار بود، ولی یا آنکه واقعاً «دوستیهای سنگری» درخفا به نفع او عمل می کرد یا آنکه بشاشت مخصوص آلمانی اش و ظاهر مطمئن و معتمدش بازرسی را در مورد او به تعویق می انداخت، و حال آنکه کلیه کسانی که رونوشت شناسنامه شان کم و کسری داشت رهسپار دیار تبعید شده بودند. به هر صورت، رفیق ما به اتکای خوشبینی خلل ناپذیرش و اعتمادی که به جنس بشر داشت همچنان میان کارخانه و کتابخانه اش، میان سیگارهای برگ و سردابه پرشراش به زندگی آرامش ادامه داد.

سپس جنگ آمد و ورق اندکی برگشت. روزی از روزهاورود به کارخانه اش به صورت خشنی بر او ممنوع شد و فردای آن روز جوانانی سیاه جامه با او در آویختند و او را به سختی آزرده اند. آقای کارل چند تلفن به این و آن کرد، اما دوستان جبهه جنگ جواب نمی دادند. این بار اندکی احساس نگرانی کرد. به کتابخانه اش رفت و نگاهی طولانی به کتابهایی که دیوارها را پوشانده بودند افکند. زمانی دراز با وقاری بسیار به آنها نگریست: این گنجینه های انباشته همه به له آرمیان سخن می گفتند، به دفاع از آنان بر می خاستند، به نفع آنان رأی می دادند و به آقای کارل التماس می کردند که خود را نیازد و نومید نشود. افلاطون، مونتنی، اراسموس، دکارت، هاینه... باید بر این پیش کسوتان نامدار اعتماد کرد، باید صبر و حوصله نمود و به طبیعت بشری فرصت ظهور و بروز داد تا از میان آشوب و سوء تفاهم راه خود را بجوید و دوباره بر اوضاع فائق شود. فرانسویان حتی مثلی در این مورد دارند که می گوید: «طبیعت می رود از در ولی باز آید از روزن». و

جوانمردی و عقل و انصاف این بار نیز پیروز خواهد شد، اما بیشک خطر این هست که این وضع چندزمانی بیاید. پس نباید اعتماد خود را از دست بدهد. با اینهمه، به هر حال بهتر است که شرط احتیاط را به جا آورد. آقای کارل روی صندلی نشست و به فکر فرو رفت.

مردی گرد و تپل و سرخ و سفید بود، با چشمهایی شوخ و لبهایی که انحناي آنها گوئی اثر همه لطیفه‌هایی را که گفته بود با خود داشت. مدتی دراز به کتابهایش، به جعبه‌های سیگارش، به بطریهای شرابش، به اشیاء آشنای اطاقش نگریست، انگار آنها را به مشورت می‌طلبید، و اندک اندک نگاهش جان گرفت، لبخندی مکارانه بر چهره‌اش نشست، و لیوان شراب کهنه‌اش را بسوی هزاران مجلد کتابخانه‌اش بلند کرد تا گوئی آنها را از وفاداری خود مطمئن سازد.

يك زوج نازنین اهل مونیخ از پانزده سال پیش نزد آقای کارل خدمت می‌کردند. زن کدبانوئی و آشپزی می‌کرد و غذاهای باب طبع او را آماده می‌ساخت و مرد رانندگی و باغبانی و نگهبانی خانه را برعهده داشت. آقای «شوتز» فقط به يك چیز عشق می‌ورزید: مطالعه. اغلب پس از انجام کارهای روزانه‌اش، درحالی که زنش مشغول بافتن بود، ساعتها روی کتابی که آقای کارل به او امانت داده بود سرخ می‌کرد و مشغول خواندن می‌شد. نویسندگان محبوب او گوته، شیلر، هاینه، اراسموس بودند. در خانه کوچکی که در آن سوی باغ داشتند، آقای شوتز باشکوه‌ترین و شاعرانه‌ترین جمله‌های کتاب را با صدای بلند برای زنش می‌خواند. غالباً هنگامی که آقای کارل قدری احساس تنهایی می‌کرد، رفیق شوتز را به کتابخانه خود می‌طلبید و آنجا، سیگار کشان، مدتها درباره فناپذیری روح، وجود خدا، انسانیت، آزادی و همه مطالب شیوای کتابهایی که گرد آنها را گرفته بود و نگاههای سپاسگزار

آن دو از روی آنها رد می‌شد به گفتگو می‌پرداختند.

پس در آن لحظه خطر، آقای کارل به رفیق شوتز و زنش رو آورد. يك جعبه سیگار برگ و يك بطر آبجو برداشت و به خانه كوچك آن سوی باغ رفت و نقشه‌اش را برای دوستانش مطرح کرد. از فردا صبح، آقا و بانوی شوتز دست به کار شدند.

قالی کتابخانه را لوله کردند و سوراخی در کف اطاق کردند و نردبانی در آن قرار دادند تا از آنجا به زیر زمین فروروند. مدخل سابق زیر زمین با دیواری مسدود شد. قسمت مهم کتابخانه و به دنبال آن، جعبه‌های سیگار برگ به آنجا منتقل گردید. شراب و دیگر نوشیدنیها هم از پیش در آنجا مهیا بود. بانو شوتز همه وسائل راحتی ممکن را در آن مخفیگاه فراهم آورد و در عرض چند روز، به کمک آن حس نظم و ترتیب معروف آلمانی، زیر زمین به صورت اطاق كوچك مطبوع و آراسته‌ای در آمد. سوراخ کف کتابخانه با يك آجر بزرگ مناسب کاملاً پوشیده شد و روی آن را قالی گرفت.

سپس آقای کارل به همراهی آقای شوتز برای آخرین بار از خانه بیرون رفت و اوراق و اسناد لازم را نوشت و يك قبالة فروش جعلی تنظیم کرد تا خانه و کارخانه‌اش را از مصادره محفوظ بدارد. ضمناً آقای شوتز اصرار ورزید که اسناد و اوراق متقابلی تنظیم کند و به او بسپارد تا بر اساس آنها در موقع مقتضی مالک اصلی بتواند اموال خود را دوباره تصاحب کند. آنگاه دوشريك جرم به خانه باز آمدند و آقای کارل، با خنده‌ای زیر کانه بر لب، به خفیه‌گاه خود فرورفت و دور از خطر در انتظار بازگشت فصل مساعد نشست.

روزی دوبار، ظهر و ساعت هفت شب، آقای شوتز قالی را پس می‌زد و آجر را برمی‌داشت تا زنش سینی غذاهای خوشمزه و خوش

طبخ را به همراه يك بطر شراب ناب پائین ببرد و هر شب خود آقای شوتز نیز مرتباً می‌آمد تا با کارفرما و دوستش دربارهٔ مطالب فخیم و مفاهیم جلیل، از جمله حقوق بشر، مدارا و مروت، ابدیت روح، فواید مطالعه و تربیت گفتگو کند و فضای کوچک زیر زمین در پرتو این آراء جمیل درخشیدن می‌گرفت.

در آغاز، آقای کارل روزنامه‌ها را می‌خواند و به رادیو کوچکی که در کنار خود داشت گوش می‌داد. اما پس از شش ماه، چون اخبار روز به روز مایوس‌کننده‌تر می‌شد و جهان‌گوئی حقیقتاً بسوی تباهی می‌رفت، دستور داد که رادیو را از آنجا ببرند تا دیگر هیچ صدائی از وقایع گذران جهان به پناهگاه او نرسد و اعتماد خلل ناپذیری را که همواره به طبیعت بشری داشت مخدوش نکند. آنگاه دستهایش را بر سینه حلقه می‌کرد و لبخندی بر لب می‌راند و در کنج زیر زمینش در پناه معتقداتش محکم می‌نشست و از هر تماسی با واقعیت عارضی و ناپایدار امتناع می‌ورزید. عاقبت حتی از خواندن روزنامه‌های یأس‌آور چشم پوشید و به‌باز خواندن شاهکارهای کتابخانه‌اش اکتفا کرد تا نیروئی را که برای حفظ ایمانش لازم داشت در تقاصی که باقی از فانی می‌گرفت به‌دست آورد.

آقای شوتز بازنش در خانه مستقر شد و خانه معجز آسا از بمبارانها مصون ماند. در کارخانه نخست با مشکلاتی روبه‌رو شد، اما اسنادی که در دست داشت به‌درستی ثابت می‌کرد که پس از فرار آقای کارل به خارجه او مالک قانونی آن دستگاه است.

زندگی در نور مصنوعی و کمبود هوای تازه بازم بر قطرشکم آقای کارل افزوده است و گونه‌هایش با گذشت سالیان، مدتهاست که آب و رنگ خود را از دست داده‌اند، اما خوش بینی‌اش و اعتمادش

به بشریت سالم مانده‌اند. در کنج زیر زمینش محکم نشسته و منتظر است تا جوانمردی و عدالت در روی زمین برقرار شود و گرچه خبرهائی که رفیق شوتز از عالم خارج برای او می‌آورد بسیار بداست لیکن اوزیر بارنومیدی نمی‌رود.

چند سالی پس از سقوط حکومت هیتلری، دوستی از دوستان آقای کارل که از مهاجرت بازگشته بود روزی به در خانه شخصی او در خیابان شیلر آمد.

مردی بلند بالا باموهائی جوگندمی و پستی اندک خمیده و قیافه‌ای جدی و ساعی در را گشود. هنوز کتابی از آثار گوته در دست داشت. نخیر، آقای کارل لوی دیگر ساکن این خانه نیستند. نخیر، معلوم نیست کجا رفته‌اند و چه شده‌اند. نخیر، هیچ اثری از خود نگذاشته‌اند و کلیه تحقیقاتی که بعد از جنگ به عمل آمده بی‌نتیجه مانده است. خدا حافظ! در خانه بسته شد. آقای شوتز به اندرون برگشت و به کتابخانه رفت. زنش سینی را آماده کرده بود. اکنون که آلمان دوباره به‌وفور نعمت دست می‌یافت او هم آقای کارل را به‌ناز می‌پرورید و لذیذترین غذاها را برای او می‌پخت. قالی پس رفت و آجر از کف اطاق برداشته شد. آقای شوتز دیوان گوته را روی میز گذاشت و با سینی پائین رفت.

آقای کارل حالا دیگر خیلی ضعیف شده است و به بیماری ورم ورید مبتلاست. قلبش هم درست کار نمی‌کند. به پزشک احتیاج دارد، اما نمی‌تواند زندگی خانواده شوتز را به‌چنین خطری بیفکند: اگر دانسته شود که اینها یک یهودی بشر دوست را از سالها پیش در زیر

زمینشان مخفی کرده اند نابود خواهند شد. باید صبر و حوصله کرد و شك را به خود راه نداد. انصاف و عقل و جوانمردی طبیعی به زودی پیروز خواهند شد. به خصوص نباید نومید شد.

آقای کارل گرچه خیلی تحلیل رفته است در عوض خوش بینی خود را حفظ کرده است و ایمانش به انسانیت شامل و کامل است. هر روز هنگامی که آقای شوتز به زیر زمین فرود می آید و خبرهای بد را می آورد - به خصوص خبر تصرف انگلستان به دست هیتلر ضربه سختی بر او وارد آورد - آقای کارل است که به او دلداری می دهد و با گفتن لطیفه ای اخمهای او را بازمی کند. کتابهارا روی دیوارها به او نشان می دهد و یادآور می شود که انسانیت عاقبت غلبه خواهد کرد و چنین است که بزرگترین شاهکارها، در این اعتماد و این ایمان، به وجود آمده اند. آقای شوتز همیشه با قوت قلب و آرامش خیال از زیر زمین بیرون می آید.

کارخانه به نحو احسن کار می کند و اسباب بازی می سازد. در سال ۱۹۵۰، آقای شوتز توانست آن را توسعه دهد و رقم فروش را به دو برابر برساند. او با صلاحیت کامل از عهده اداره امور برمی آید.

هر صبح، بانو شوتز يك دسته گل تازه به زیر زمین می برد و در بالین آقای کارل می گذارد، بالشها را مرتب می کند و او را از این دنده به آن دنده می غلتاند و با فاشق به او غذا می دهد، زیرا آقای کارل دیگر یارای آن ندارد که خودش غذا بخورد. حالا با زحمت می تواند حرف بزند، اما گاهی چشمهایش از اشک پر می شود و بانگاهی پر از حق شناسی به چهره این زوج نازنین که نیروی اعتماد او را بر آنها و بر کل بشریت پابرجا داشته اند می نگرد. معلوم است که خوشبخت خواهد مرد، در حالی که دست هر کدام از این دوستان وفادار را در يك دست خواهد گرفت و از اینکه در اعتقاد خود به خطا نرفته است احساس رضایت خواهد کرد.

و میکنند که چونکه در هر جا که بود که کابل و شری و دیگر مدارس و غیره
راه شهر را کس و هزاران نفر از وسط میدان اصلی و میکنند و میسازند
در طرح نیست این مصیبت بودی و ایشان می بیند که در شهر و سایر
شهر بالا از کابل و شری به کابل و شری و دیگر در هر چه میسازند
و در شهر و غیره کابل و شری را پیش از این ساختند. از این جهت اول
بجز اینست و در آنکه می شود که این مرد را بیایند که صاحب شهری ساختند و
ایمان آورده است که با کابل و شری و دیگر در هر چه میسازند و
نحوه این کلمات میسازند میسازند

تعمیر و نوآوری میسازند

کاتب المصنف چنانچه در این کتاب میسازند

(شماره ۱۰۰۰ میسازند)

از طرف مستورین میسازند

و میسازند و در هر جا که بود که کابل و شری و دیگر مدارس و غیره
راه شهر را کس و هزاران نفر از وسط میدان اصلی و میکنند و میسازند
در طرح نیست این مصیبت بودی و ایشان می بیند که در شهر و سایر
شهر بالا از کابل و شری به کابل و شری و دیگر در هر چه میسازند
و در شهر و غیره کابل و شری را پیش از این ساختند. از این جهت اول
بجز اینست و در آنکه می شود که این مرد را بیایند که صاحب شهری ساختند و
ایمان آورده است که با کابل و شری و دیگر در هر چه میسازند و
نحوه این کلمات میسازند میسازند

ملالی نیست جز دوری شما

اصلاحی و تسمیاتی

دهكده كوچك «توشاگ» در ده كيلومترى بندر «مارسى» بر سر راه شهر «اكس» قرار دارد. در وسط ميدان اصلى دهكده، مجسمه اى از مفرغ هست. اين مجسمه مردى را نشان مى دهد كه سرش را باغور و تمام بالا گرفته و دستى به كمر زده و دست ديگر را بر چوبدستى نهاده و به شيوه جهانگشاىان يك پايش را پيش گذاشته است. با همان نگاه اول به فراست دريافته مى شود كه اين مرد از بيابان صعب العبورى گذشته و اينك آماده است تا با قله اى دست نيافتنى پنجه نرم كند. بر لوحه پاى مجسمه اين كلمات خوانده مى شود:

تقديم به «آلبر مزىگك»

كاشف نامدار جغرافيا و راهگشاى سرزمينهاى بكر

(متولد ۱۸۶۰ - متوفى؟)

از طرف همشهريان توشاگى او

دهكده موزه ندارد، اما در شهردارى تالار مخصوصى را به نگهدارى آثار و اشياء آن كاشف بزرگ اختصاص داده اند. در آنجا به خصوص بيش از هزار عدد كارت پستال هست كه آلبر مزىگك از اطراف و اكناف جهان براى همشهريانش فرستاده است. كارت پستالهائى است با ظاهرى بسيار عادى كه در اواخر قرن گذشته از طرف «شركت سوليم و برادران» در مارسى چاپ مى شد و مختص «عجايب جهان» بود و آن

شاگرد سلمانی سابق توشاگک ظاهراً علاقه خاصی به آنها داشت و در سفرهایش همیشه مقداری از آنها را همراه می برد.

اما اگر کارتها عادی است و تمبرهای آنها را جمع کنندگان تمبرکنده اند، در عوض متن آنها پراز نامهای عجیب و غریبی است که در غیر عادی ترین اوضاع و احوال به شتاب نوشته شده اند و محتوای آنها جذبه ای تأثرانگیز دارد:

«آقای سزار بیروتو، شراب و پنیر فروشی، میدان پتی پوستیون، سلام. بالای کوه کلیمانجارو اوضاع بروفق مراد است. اینجا پراز برفهای ابدی است. با تقدیم احترامات فائقه. آلبر مزینگ.»

یا این یکی:

«آقای ژوزف تانتینیول، مالک، عمارت تانتینیول، پاساژ تانتینیول. اینجا مدار هشتاد درجه عرض شمالی است. در گردباد وحشتناکی افتاده ایم. آیا جان به سلامت خواهیم برد یا سرنوشت فجیع لاروس، آن کاشف بزرگ، و همراهان شجاعش در انتظار ماست؟ با تقدیم مراتب ارادت. آلبر مزینگ.»

حتی یکی از این کارتها خطاب به دشمن خونی کاشف است، همان رقیب نابکاری که بر سر جلب محبت یکی از دوشیزگان توشاگک با او مبارزه می کرد:

«آقای ماریوس پیشاردون، آرایشگر، خیابان الیویه، دروهای مخلصانه از کنگو. اینجا پر از مارهای عظیم الجثه بلعنده است و ملالی نیست جز دوری شما.»

با اینهمه، انصاف باید داد که همین پیشاردون سلمانی بود که بعداً اعضای انجمن شهرداری توشاگک را متقاعد ساخت که مجسمه ای به افتخار همشهری نامدارشان برپا کنند. و این باردیگر ثابت می کند

که عظمت راستین حتی ارواح بیمقدار را تحت تأثیر قرار می‌دهد. اما بیشتر کارتها به‌نشانی «دوشیزه آدلین پیسون، عطاری پیسون، پاساژ میموزا» فرستاده شده است. برای جهانگردانی که داستانهای عاشقانه را - خاصه که اندکی هم سوزناک باشد - دوست دارند، مطالعه آنها غنیمتی است:

«آدلین، هم اکنون نام تو را بر تخت دالائی لاماک حک کردم (دالائی لاما نوعی خدای زنده اقوام تبتی از فرقه بودائیان است). خانم والده را به عرض سلام مصدعم. امید است که درد مفاصلشان روبه‌بهبود باشد. قربانت آلبر.»

و روی کارت دیگری، به تاریخ دو سال بعد، این سطور خواننده می‌شود:

«از دریاچه چاد برایت بوسه می‌فرستم (چاد، دریاچه بزرگی در قلب افریقای سیاه، در حال خشکیدن. سوسمار و تمساح. زنان زنگی با لبهای بشقابی. شکار فیل و آهو و گراز. کشاورزی عمده: هیچ). بومیان اینجا روغن فریون را برای درد مفاصل توصیه می‌کنند. این را به‌خانم والده بگو.»

هرگز، حتی در سخت‌ترین اوضاع و احوال، درد مفاصل خانم والده را فراموش نمی‌کند:

«در صحرای لم یزرع عربستان گم شده‌ایم. نام تو را روی ماسه‌ها می‌نویسم. من صحرا را دوست دارم، چون برای نوشتن نام تو جای فراوان دارد. سخت تشنه‌ایم، اما روحیه‌ها قوی است: ساحل نجات همیشه در آخرین لحظه پدیدار می‌شود، این را همه مسافران می‌دانند. امید است که خانم والده از رطوبت هوا رنجور نشده باشند.»

روی کارت دیگری چنین آمده است:

«در جنگلهای آمازون پشه‌ها وزوز می‌کنند. هم اکنون يك رودخانه و يك پروانه را به نام تونامگذاری کردم. پیشاردون حتماً سعی می‌کند که مشتریهای مرا به تور بزنند.»
ایضاً:

«اینك دریا. آدلین، تو به من قول داده‌ای که چون مشهور شدم مادام‌العمر متعلق به من باشی. از بالای این موجهای عنان گسیخته به تو می‌گویم: به امید دیدار نزدیک!»

همه این کارتها مدتهاست که در مجلدی گرد آمده و با عنوان «مسافرتها و حوادث زندگی آلبر مزینگ» منتشر شده است. این کتاب راحقاً می‌توان از تفایس ادبیات «پرووانس» به‌شمار آورد.

اما آنچه کمتر کسی می‌داند زندگی حقیقی و پایان سرنوشت عجیب این شهروند نام‌آور توشاگ است. همه می‌دانستند که آلبر مزینگ در بیست سالگی به خاطر عشق دختر جوانی از اهل محل، که آرزوی ازدواج با کاشفی بزرگ را داشت، دهکده زادگاهش را ترك گفت. اما ظاهراً هیچ کس او را در هیچ کجا ندیده است. نامش در صورت اسامی اعضای هیچ انجمن جغرافیائی ثبت نشده است. روزنامه‌های آن زمان ذکری از او نمی‌کنند و او هرگز به دهکده‌ای که مجسمه‌اش در آنجا به‌عبث انتظار او را می‌کشید باز نگشت.

ناگفته نماند که ملاحان بندر ماری مدعی‌اند که آقائی باهمان شکل و شمایل موصوف «کاشف نامدار جغرافیا» بارها از آنان درباره سفرهایشان پرس‌وجو کرده است. اول عرق بادبان و بعد يك کارت پستال به آنان می‌داده و خواهش می‌کرده است: «ممکن است بیزحمت این کارت را در شهر مکزیکو به‌پست ببندازید؟» اما البته بایاوه گوئیهای ملاحان که نمی‌توان تاریخ زندگی يك مرد بزرگ را نوشت.

دشمنانش - آخر هر شیرینی شپش هم دارد - معمولاً از مفاد نسبتاً اسرار آمیز یکی از کارتهای او اتخاذ سند می کنند که آن راهفت سال پس از عزیمتش به صوب حوادث برای دوشیزه پیسون نوشته است:

«پس آنها مجسمه ای به یاد بود من ساخته اند. ولی کار از کار گذشته است و من دیگر هیچ وقت نمی توانم برگردم. آدلین، من رؤیای افتخار تو را عملی کردم، اما به چه قیمتی؟»

لیکن این نکته هم هست که تا سال ۱۹۱۳ هیچ کس نتوانست بگوید که بر سر آن مرد بزرگ، که بعدها بر اثر کیفیت توصیفی نثرش به «چکامه سرای جنوب» ملقب شد، چه آمد. اهالی توشاگ معتقدند که او هنگام صعود به قله «اورست» بر اثر کمبود اکسیژن در گذشته است و این عقیده را آقای پرفسور «کرنو» نیز در مقدمه ای بر چاپ اول «مسافرتها و حوادث» ابراز داشته است.

معهدنا در سال ۱۹۱۳، انتشار کتاب «خاطراتی از بندر کهنه مارسی» به قلم کلانتر «پوژول» نور تازه ای از حقیقت برزندگی چکامه سرای جنوب و سرنوشت دردناکش افکند. این مأمور پلیس در تاریخ ۲۰ ژوئن ۱۹۱۰ در کتاب خاطراتش چنین می نویسد:

امروز آلبر، دلاک بندر کهنه که از بیست سال پیش تاکنون ریش و سبیل مرا اصلاح می کرد، از سکنه قلبی در گذشت. من جسد آن مردک بینوار را در اطاق تاریک کوچکش که زیر شیروانی است و پنجره هایش به طرف بارانداز ساحلی بازمی شود دیدم. در دستش نامه ای بود که اقرار می کنم از مضمون آن چیزی نفهمیدم. متن نامه از این قرار بود: «آقای مزینگ آلبر عزیز، آخرین کارت شما که از ریودوژانیرو (برزیل) فرستاده شده بود رسید. از بابت آن متشکرم و خواهش می کنم باز هم ادامه بدهید. اما بیست سال است که نام من مادام آدلین پیشاردون

است، زیرا من به حکم عقد شرعی قانونی به حیالۀ نکاح آقای پیشاردون، ماریوس، آرایشگر معروف، در آمده‌ام و حتی هفت بار از او وضع حمل کرده‌ام. بنابراین مفتخراً خواستگاری مورخ ۱۸۸۵/۶/۲ شمارا که در حضور شهود به عمل آمده است باطل و کان لم یکن اعلام می‌کنم. این مطلب را زودتر از این می‌خواستم، طبق معمول به وسیلۀ پست‌رسانت، به اطلاع شما برسانم، اما هر بار آقای پیشاردون مخالفت کرده است. زیرا اولاً به کارتهای شما بسیار علاقه دارد و مطالعه آنها برایش سرگرمی بزرگی است و ثانیاً به لطف و مرحمت شما اکنون يك مجموعه تمبر خیلی قشنگ دارد. اما متأسفانه باید به شما اطلاع بدهم که در این مجموعه جای تمبر پنجاه شاهی قرمز ماداگاسکار خالی است و شوهرم مدام از این بابت بالحن زنده‌ای گله می‌کند و زندگی را بر من تلخ کرده است. من مطمئنم که، به‌خلاف تصور او، شما عمداً این کار را نمی‌کنید که کفر او را در آورید و این از جانب شما فقط یک سهل انگاری است. بنابراین خواهش می‌کنم فوراً اقدام لازم به عمل آورید.»

امضای نامه این بود: «آن که تا ابد به شما تعلق دارد: پیشاردون آدلین.»

و بدین گونه ابدیت را تا به اندازه طبیعی آن تقلیل داده بود.

در این کتاب که در این شهر در این روزها
به صورتی بسیار خوب در این شهر
بسیار خوب در این شهر در این روزها
بسیار خوب در این شهر در این روزها
بسیار خوب در این شهر در این روزها
بسیار خوب در این شهر در این روزها
بسیار خوب در این شهر در این روزها
بسیار خوب در این شهر در این روزها
بسیار خوب در این شهر در این روزها
بسیار خوب در این شهر در این روزها

همشهری کبوتر

در سال ۱۹۳۲، من و شریکم «راکوسن» به مسکو سفر کردیم. در بازار معاملات ارز نیویورک ضرر هنگفتی به ما خورده بود - حاصل يك عمر زحمت و مرارت در عرض بیست و چهار ساعت به باد فنا رفت - و پزشکان به ما توصیه کردند که بکلی تغییر آب و هوا بدهیم و چند ماهی دور از «وال استریت» و تب و تاب آن زندگی ساده و آرامی را بگذرانیم. پس تصمیم گرفتیم که به شوروی برویم. يك نکته اساسی را باید در اینجا خاطر نشان کنم: ما این تصمیم را با شوق و ذوقی خالصانه و با علاقه‌ای صمیمانه به پیشرفتها و دستاوردهای شوروی گرفته بودیم و این را فقط صرافان ورشکسته در بازار اسعار نیویورک می‌توانند به درستی درک کنند. به معنای حقیقی و مجازی، ما محتاج ارزشهای تازه‌ای بودیم...

ماه ژانویه بود و مسکو جامه برفی خود را در برداشت. از موزه «انقلاب» دیدن کرده بودیم و از آنجا که بیرون آمدیم تصمیم گرفتیم که سوار سورتمه بشویم و مستقیماً به هتل «متروپول» که قرارگاهمان بود برویم. مسافرت مادر شوروی تحت توجهات سازمان جلب سیاحان انجام می‌گرفت و پانزده روز بود که مأمور راهنما با کمال قسوت قلب ما را از این موزه به آن موزه و از این تماشاخانه به آن تماشاخانه می‌برد.

راکوسن از پلکان که پائین می آمد گفت:

— ما همه اینها را مدت‌هاست که در امریکا داریم.

هر بار که راهنما ما را به دیدن محلی می برد، راکوسن خود را موظف می دید که بگوید: «ما در امریکا هم این را داریم»؛ گاهی هم به دنبال آن می گفت: «و بهترش را.» این را در کاخ «کرم‌لین» گفت، در موزه «انقلاب» گفت، در آرامگاه لنین هم گفت و مأمور راهنما دست آخر چپ‌چپ به ما نگاه می کرد. صادقانه بگویم که این تذکرات واقعاً بیجای راکوسن در آنچه بعداً برسر ما آمد شاید بی تأثیر نبوده باشد.

برف شروع به باریدن کرده بود و ما پا به زمین می کوبیدیم و به هرسورتمه‌ای که می گذشت سرودست تکان می دادیم. سرانجام يك سورت‌منگه داشت و ما با فراغت بال در آن لمیدیم. راکوسن فریاد زد: «هتل متروپول». سورت‌منگه به راه افتاد و تازه آن وقت بود که من متوجه شدم که سورچی سرجایش نیست. فریاد زدم:

— راکوسن، سورچی پیاده ماند.

اما راکوسن جواب مرا نداد. چهره‌اش حاکی از بهتی بی پایان بود. خط نگاهش را دنبال کردم و دیدم که سر جای سورچی يك کبوتر نشسته است. قضیه به خودی خود چیز خارق‌العاده‌ای نبود: در کوچه‌های مسکو کبوتران فراوانی بودند که از میان سرکینها دانه می چیدند؛ آنچه ما را به حیرت و امی داشت رفتار این کبوتر بود که به‌طور قطع و یقین جانشین سورچی شده بود. البته نمی گویم که مهار سورت‌منگه را به دست گرفته بود، اما در کنار او يك زنگ روی پایه‌ای قرار داشت و نخ‌نخی به آن آویزان بود. گاهگاه کبوتر نخ را به منقار می گرفت و می کشید: يك بار می کشید و اسب به سمت چپ می پیچید، دوبار می کشید و اسب به سمت راست.

من با صدائی که اندکی دورگه شده بود گفتم:

— اسبش را عجب دست آموز کرده است.

راکوسن نگاه هولناکی به من افکند، اما چیزی نگفت. وانگهی چیزی هم نمی‌شد گفت. من در مدت عمرم چیزهای باور نکردنی بسیار دیده بودم. حتی شرکت «مارس اوپل» را که طرف اعتماد همهٔ مردم جهان بود دیدم که چطور در عرض بیست و چهار ساعت به خاک سیاه نشست. اما دیدن کبوتری که مسئول حمل و نقل عمومی در معابر يك پایتخت بزرگ اروپائی باشد در زندگی من سوداگر امریکائی تجربهٔ بی‌سابقه‌ای بود. سعی کردم که قضیه را به شوخی برگذار کنم:

— خوب، آخرش يك چیز دیدیم که هنوز در امریکا نظیرش

نیست!

اماراکوسن دل و دماغ این را نداشت که دربارهٔ ترقیات جمهوری بزرگ شوروی در زمینهٔ حمل و نقل عمومی به تفکر پردازد. مثل اغلب ذهنهای بدوی، هرچیز که نمی‌فهمید خشمش را برمی‌انگیخت. فریاد کشید:

— من می‌خواهم پیاده بشوم!

نگاهی به کبوتر کردم. سر جایش جست و خیز می‌کرد و به‌شیوهٔ همهٔ سورچیهای روسی دست و بالش را تکان می‌داد تا گرم شود. در مقام يك پيشتاز سوسیالیسم، مطلقاً هیبت و هیمنه‌ای نداشت. حتی کمتر کبوتری دیده‌ام که به اندازهٔ او نسبت به سرو وضع خود بی‌اعتنا باشد. راستش را بخواهید، کثیف‌تر و نالایق‌تر از آن بود که دوسیاخ امریکائی را در کوچه‌های پایتخت بگرداند. راکوسن تکرار می‌کرد:

— من می‌خواهم پیاده بشوم.

کبوتر از زیر چشم نگاه می‌کرد به او انداخت، سلانه سلانه تا کنار

زنگک رفت و نخ را سه بار کشید. اسب ایستاد. در زانوی چپم احساس آن لرزش عصبی را می‌کردم که در مورد من نشانه آشوب درونی است. پتورا از روی پایم پس زدم و رفتم که پیاده شوم، اما راکوسن گوئی یکباره تغییر عقیده داد. همچنان سر جایش نشست، دستهایش را روی سینه حلقه کرد و اعلام داشت:

— من می‌خواهم این قضیه را روشن کنم. من اجازه نمی‌دهم که مرادست بیندازند. اگر خیال کرده باشند که به همین آسانی می‌توانند به یکی از اتباع امریکا توهین بکنند کور خوانده‌اند.

من مطلقاً موردی نمی‌دیدم که او احساس توهین بکند و این را به او گوشزد کردم. مشغول بدوبیراه گفتن به یکدیگر بودیم که ناگهان متوجه شدم در پیاده‌رو جمع کثیری گرد آمده‌اند و رهگذران می‌ایستند و با تعجب ما را تماشا می‌کنند. راکوسن با عجز و درماندگی گفت:

— حتی به کبوتره نگاه نمی‌کنند، به ما نگاه می‌کنند.

دستم را روی شانۀ اش گذاشتم و گفتم:

— راکوسن، دوست عزیز، کاری نکن که رفتارمان مثل دهاتیهای ندید بدید باشد! هر چه باشد، ما در این مملکت غریبه‌ایم. این اشخاص حتماً بهتر از ما می‌دانند که توی ولایتشان چه چیز عادی است و چه چیز عادی نیست. یادمان باشد که این مملکت يك انقلاب بزرگ را از سر گذرانده است. درباره شوروی همیشه اطلاعات ناقصی به ما داده‌اند. اینها حقیقتاً دارند دنیای تازه‌ای را پی‌می‌ریزند. کاملاً امکان دارد که با استفاده از روشهای جدید کارهایی در زمینه تربیت کبوترها انجام داده باشند که در کشورهای قدیمی ما که به خواب غفلت چند صدساله فرو رفته‌اند روحمان از آنها بی‌خبر است. فرض کن که این کبوتر یکی از پستانزان دنیای آینده است و دیگر حرفش را نزن. بلند نظر باش،

راکوسن، شأن خودت را تا حد تطبیق با مقتضیات بالا ببر. راکوسن، باید گذشت و جوانمردی کنیم. چرا نپذیریم که از لحاظ استفاده عقلانی از نیروی زنده برای کار هنوز در امریکا خیلی چیزها هست که باید یاد بگیریم؟

راکوسن بالحن رکیکی گفت:

— استفاده عقلانی از نیروی زنده، بیلاخ!

اما من خودم را از تک و تا نینداختم و با بهترین لهجه روسی ام بلند گفتم:

— ایزوزچیک، یعنی سورچی، ایزوزچیک، به پیش! کولو کولچیک

را بز، یعنی زنگک را بز، آی، دای، ترویکا و لگا، و لگا!

راکوسن فریاد کشید:

— خفه شو، والا دهنه را خرد می کنم!

ناگهان به گریه افتاد. سرش را روی سینه من گذاشت و هق هق

کنان گفت:

— من تحقیر شده ام! وای که من چقدر تحقیر شده ام! ماما من

کجاست؟ من ماما من را می خواهم!

من بلند گفتم:

— راکوسن، نترس، من اینجام. تا من را داری غم نخور!

در تمام این مدت، انبوه مردم بیکاره از پیاده رو با دقتی بی اندازه به ما می نگرستند. اول کسی که از این منظره خسته شد خود کبوتر بود. بی مقدمه زنگک را به صدا در آورد، اسب به راه افتاد و سورت موی بر فها کشیده شد.

گاه به گاه کبوتر سر بر می گرداند و نگاهی زهر آگین به ما می افکند.

راکوسن همچنان می گریست و من در اطراف جمجمه ام آن فشار عجیب

را حس می کردم که در مورد من علامت بسیار خطرناکی است. سورتمه در برابر عمارتی که مزین به پرچم شوروی بود ایستاد. کبوتر از جای خود بر زمین جست، تاتی تاتی کنان به داخل عمارت رفت و پس از لحظه ای همراه يك پاسبان بیرون آمد. من به صدای بلند گفتم:

– رفیق پاسبان، ما خود را تماماً در کنف حمایت شما قرار می دهیم. ما دوسیاچ بی آزار امریکائی هستیم که به نحو ناشایسته ای با ما رفتار کرده اند. این ایزوزچیک...

راکوسن میان حرف من دوید و به پاسبان گفت:

– برای چه این کبوتر کشیف ما را به کلانتری آورده است؟
پاسبان شانه هایش را بالا انداخت و به زبان فصیح انگلیسی توضیح داد:

– شما يك ساعت تمام توی این سورتمه نشسته اید و گویا نمی دانسته اید که کجا می خواهید بروید. علاوه بر این، حرکات و سکنات شما به نظر او عجیب آمده است و حتی ادعا می کند که شما با حالتی تهدید آمیز به او نگاه می کرده اید. رفقا، شما او را ترسانده اید. آخر این ایزوزچیک با توریستها و رفتار عجیبشان آشنا نیست. او را ببخشید.
راکوسن با لحنی ماتمزده پرسید:

– این همه را خودش برایتان شرح داد؟
– بله.

– پس زبان روسی می دانند؟
پاسبان گویا عمیقاً رنجید:

– ای رفیق توریست، به شما اطمینان می دهم که نود و پنج درصد از جمعیت مملکت ما به زبان مادریشان به درستی حرف می زنند و می نویسند.

- حتی کبوترها؟

مأمور پلیس بالحنی مطمئن گفت:

- رفیق توریست، من در امریکا نبوده‌ام، اما می‌توانم به شما اطمینان بدهم که در مملکت ما ثمرات نیک‌تعلیم و تربیت بدون تبعیض نژادی دردسترس همه گذاشته شده است.

راکوسن فریاد زد:

- در امریکا ما هم کبوترهایی داریم که از دانشگاه هاروارد فارغ‌التحصیل شده اند و خود من دوازده نفر از آنها را می‌شناسم که بر کرسیهای مجلس سنا تکیه دارند.

این را گفت و از کلانتری بیرون دوید. به دنبالش رفت. کبوتر با سورت‌ماش همان‌جا ایستاده بود. گویا منتظر وصول کرایه‌اش بود. نگاهی به او کردم و ناگهان آن فکر شوم به کلام زد. پهلوی کلانتری یک پیاله فروشی بود. به درون آن شتافتیم و با دو بطری و دکا مظفرانه بیرون آمدم. فریاد زدم:

- راکوسن، دوست عزیز، من کلید رمز را پیدا کردم.

انگشتم را به نشانه اعلام جرم بسوی کبوتر گرفتم و گفتم:

- این پرنده وجود ندارد! این فقط یک خیال واهی است. ثمره لعنتی امساک مفرط در شرب‌الکل است که اطبا ما را به آن محکوم کرده‌اند. بدنهای معتاد ما تاب این همه پرهیز را ندارند! بنوش تا ببینی که چطور این کبوتر مثل رؤیای کاذب در فضا تحلیل می‌رود و نابود می‌شود.

راکوسن ذوق کنان گفت:

- بنوشیم!

کبوتر با گستاخی آشکار پشتش را به ما کرده بود. من فریاد زدم:

-- ببین، دارد حل می شود. می داند که چند لحظه بیشتر از عمرش باقی نیست.

نوشیدیم. يك ربع بطری را تمام کرده بودیم و کبوتر همچنان سر جایش نشسته بود. فریاد زدم:

-- باید پافشاری کنیم. قوی باش، را کوسن. چنان پوستی از کله اش بکنیم که يك پرش هم باقی نماند!

بطری به ثلث اول که رسید، کبوتر سر بر گرداند و خیره به ما نگریست. من معنای این نگاه را دریافتم و بالکنت زبان گفتم:

— نه، نه! ترحم نه! خواهش می کنم!

چون بطری به نیمه رسید، کبوتر آهی کشید و چون به ثلث آخر رسید، به زبان امریکائی و بالهجه محله «برونکس» نیویورک به ما گفت:

— آقایان توریست، شما به عنوان دونفر نماینده کشور زیبا و

بزرگتان به يك کشور بیگانه آمده اید و به جای آنکه با رفتاری شایسته و برازنده، نمونه کمالات میهنتان باشید مثل حیوان در وسط کوچه عرق

می خورید و مست می کنید. آقایان، من از شما پاك دلزده شدم!

... من این سطور را در باشگاهمان می نویسم. نزدیک بیست

سال از آن حادثه موحش که سر آغاز فصل تازه ای در زندگی ما شد

می گذرد. را کوسن پهلوی من روی شاخه چهلچراغ نشسته است و به

عادت همیشگی اش مانع کار کردن من می شود. آهای خانم پرستار،

خانم پرستار، خواهش می کنم به این پرنده لعنتی بگوئید که کاری به کار

بالمی من نداشته باشد، آخر من می خواهم چیز بنویسم.

فصل اول در بیان احوال و حال
کهن ترین داستان جهان
در این کتاب که در میان
مردمان ایران و هند
مشهور است و در
کتابهای دیگر نیز
ذکر شده است
در این کتاب که در
میان مردم ایران و
هند مشهور است
در این کتاب که در
میان مردم ایران و
هند مشهور است

کهن ترین داستان جهان

شهر «لاپاز» در ارتفاع پنج هزار متری سطح دریا قرار دارد. از این بالاتر دیگر نمی‌توان نفس کشید. «لاما»ها هستند و سرخ پوستها و دشتهای بایر و برفهای ابدی و شهرهای مرده و عقابها. پائین‌تر، در دره‌های گرمسیری، جویندگان طلا و پروانه‌های عظیم جثه می‌پلکند.

«شوننبام» در طی آن دو سالی که در اردوگاه «نوربرگ» آلمان گذرانده بود تقریباً هر شب خواب لاپاز، پایتخت بولیوی، را می‌دید و هنگامی که امریکائیها آمدند و درهای مکانی را که در نظر او عالم عقبی بود گشودند با سماجتی که فقط خیالپردازان حقیقی می‌توانند از خود نشان دهند چندان مبارزه کرد تا عاقبت پروانه ورود به کشور بولیوی را به دست آورد.

شوننبام سابقاً در شهر «لودز» لهستان به حرفه خیاطی اشتغال داشت: وارث سنت بزرگی بود که پنج نسل خیاط یهودی به آن جلوه و جلال بخشیده بودند. در لاپاز مستقر شد و پس از چند سال رنج و تلاش مداوم عاقبت توانست با سرمایه خود دکانی باز کند و اسم آن را «شوننبام، خیاط پارسی» بگذارد و رونقی به کار خود بدهد. مشتریان رو آوردند و دیری نپایید که او در طلب دستیار برآمد. این کار آسان نبود، زیرا سرخ پوستان دشتهای مرتفع جبال «آند» به میزان بسیار محدودی «خیاط پارسی» برای جهان تهیه می‌کنند و ریزه کاریهای سوزن با انگشتهای

آنان کمتر سرسازگاری دارد. شوننبام ناچار می‌بایست وقت بسیاری را صرف تعلیم مبانی هنرخیاطی به آنها بکند تا از این همکاری نتیجه‌ای سودآور عایدش شود.

پس از چندین بار آزمایش بی‌حاصل، عاقبت مجبور شد که با وجود کارهای انباشته به تنها ماندن تن در دهد. اما برخوردی نامنتظر چنان گرهی از کار فرو بسته او گشود که ناچار مشیت الهی را که همیشه خیر خواه خود دیده بود در آن دخیل دانست، زیرا از میان سی‌هزار تن یهودی شهر لودز او یکی از معدود بازماندگان بود.

خانه شوننبام در ارتفاعات بالای شهر بود و قافله‌های لاماهر سحر از زیر پنجره‌اش می‌گذشتند. به حکم آئین‌نامه یکی از اولیای امور که نگران جلوۀ تجدد پایتخت بوده است، این جانوران حق عبور از خیابانهای لاپاز را ندارند، اما چون تنها وسیله حمل و نقل در جاده‌ها و کوره راههای کوهستانی هستند و راهسازی در آنجا مدت‌هاست که معوق مانده است منظرۀ عبور لاماها از حوالی شهر دزطلوع فجر بار صندوقها و خورجینها برای همه کسانی که از آن کشور دیدن می‌کنند آشناست و شاید تا سالیان دیگر هم آشنا باشد.

پس شوننبام هر صبح که به‌دکانش می‌رفت به این قافله‌ها بر می‌خورد. وانگهی از لاماها خوشش می‌آمد بی آنکه خود دلیلش را بداند. شاید از آن‌رو که در آلمان لاما نبود. معمولاً دوسه تن سرخ‌پوست دسته‌های بیست سی تائی از این حیوانات را که می‌توانند باروبنه‌ای غالباً چندین برابر وزن خود حمل کنند به طرف دهکده‌های دور افتاده جبال آند می‌بردند.

یک روز که تازه آفتاب سرزده بود و شوننبام بسوی لاپاز فرود می‌آمد در راه به یکی از این قافله‌ها برخورد که تماشای آنها همیشه

لبخندی دوستانه بر لب او می‌آورد. قدم آهسته کرد و دست پیش برد تا پوست یکی از آن حیوانات را در حین عبور نوازش کند. هرگز سگ یا گربه را که در آلمان فراوان بودند نوازش نمی‌کرد و هرگز به صدای پرنندگان هم که در آلمان آواز می‌خواندند گوش نمی‌داد. بیشک گذارش از اردو گاههای مرگ تا اندازه‌ای او را نسبت به آلمانیها محتاط کرده بود.

تازه نوك انگشتانش به پهلوی حیوان رسیده بود که ناگهان نگاهش بر چهره يك سرخ‌پوست که از کنارش می‌گذشت متوقف ماند. مرد پابرهنه و پا برچین می‌رفت و عصائی در دست داشت. شونبنام در نظر اول چندان توجهی به او نکرد؛ نگاه سرسری‌اش نزدیک بود برای همیشه از چهره او دور شود. این چهره‌ای زرد و تکیده بود و منظری چندان سائیده و سنگ آسا داشت که گوئی چندین قرن ذلت جسمانی آن را ساخته بود. اما چیزی آشنا، چیزی از پیش دیده، و در عین حال چیزی وحشت‌آور و کابوس‌وار ناگهان در دل شونبنام جنبید و هیجانی بی‌اندازه در او برانگیخت. اما حافظه‌اش هنوز سرباری نداشت. آن دهان بی‌دندان، آن چشمهای خمار درشت و میشی که گوئی چون زخمی جاودان به روی جهان گشوده بود، آن بینی غمزده و مجموعه آن حالت شکایت ابدی - نیمی پرسش و نیمی سرزنش - که در چهره مرد راه‌پیما موج می‌زد یکباره به تمام معنی روی تن خیاط - که پشت به او کرده بود و می‌خواست به راه خود برود - افکنده شد. فریاد خفه‌ای بر آورد و سر برگرداند.

- گلو کم! تو اینجا چه می‌کنی؟

بی‌اختیار به زبان یهودیان آلمانی سخن گفته بود، و مردی که بدین گونه مخاطب قرار گرفته بود، چنانکه گوئی شعله آتش او را

سوزانده باشد، به کناری جستن کرد و در امتداد جاده پا به‌گریز نهاد. شوننبام با چالاکی بیسابقه‌ای که بر خود گمان نمی‌برد او را دنبال کرد، در حالی که لاماها بی‌شتاب و مغرور به‌راه خود ادامه می‌دادند. در خم جاده به‌او رسید، شان‌اش را چنگ زد و وادارش کرد که بایستد. خود گلوکمن بود، هیچ شک نداشت. فقط شباهت قیافه نبود، بلکه آن حالت رنج و آن پرسش خاموش هرگز نمی‌توانست او را به اشتباه اندازد. چشمانش گوئی پیوسته می‌پرسید: «چه می‌خواهید؟ از جان من چه می‌خواهید؟» در گوشه تنگنا، پشت به‌صخره سرخ، چون حیوانی به‌دام افتاده ایستاده بود: دهان‌گشوده و لبها از روی لثه‌ها پس رفته.

شوننبام با همان زبان یهودی فریاد کشید:

— خودتی، می‌گویم خودتی!

گلوکمن هراسان سرش را به‌چپ و راست تکان داد و با همان

زبان یهودی از ته گلو نالید :

— من نیستم! اسم من «پدرو»ست. من تو را نمی‌شناسم.

شوننبام بالحنی پیروز فریاد برآورد:

— پس این زبان را از کجا یاد گرفته‌ای؟ در کود کستان لاپاز؟

دهان گلوکمن بازتر شد. سراسیمه نگاهی بسوی لاماها افکند،

گوئی آنها را به‌مدد می‌طلبید. شوننبام او را رها کرد و پرسید:

— آخر از چه می‌ترسی، بدبخت؟ من دوست توام. کی رامی‌خواهی

گول بزنی؟

گلوکمن با صدائی تیز و استغاثه‌کننده با همان زبان جیبغ زد :

— اسم من پدروست.

شوننبام با ترحم گفت:

— پاك ديوانه شده‌ای. خوب، که اسم تو پدروست... پس این

را چه می‌گوئی؟

دست گلو کمن را چنگ زد و به انگشتهایش نگاه کرد: حتی يك ناخن نداشت...

- این را چه می‌گوئی؟ لابد سرخ‌پوستها ناخنهایت را کشیده‌اند؟ گلو کمن باز هم خود را تنگ‌تر به صخره، چسباند. آهسته آهسته دهانش به هم رفت و ناگهان اشک روی گونه‌هایش سرازیر شد. بالکنت زبان گفت:

- مرا لوندهی؟

- تو را لوندهم؟ به کی لوبدهم؟ چرا لوبدهم؟

نوعی آگاهی وحشت‌آور ناگهان گلویش را گرفت. نفس در سینه‌اش تنگ شد و عرق بر پیشانی‌اش نشست. ترس بر او هجوم آورد، ترسی شرم‌آور که ناگهان سرتاسر پهنه زمین را از مخاطرات کراهت آور انباشت. سپس به خود آمد و فریاد زنان گفت:

- ولی تمام شده! پانزده سال است که تمام شده، تمام تمام!

خرخره گلو کمن روی گردن دراز و باریکش با تشنج‌تکان خورد و نوعی زهرخند زیرکانه به سرعت از روی چهره‌اش گذشت و فوراً ناپدید شد.

- همه‌شان همین‌را می‌گویند. وعده‌ها را من یکی باور نمی‌کنم. شونبام احساس خفقان کرد و نفس بلندی کشید: در ارتفاع پنج هزارمتری بودند. اما می‌دانست که ارتفاع دخیل نیست. بالحنی‌مطنطن گفت:

- گلو کمن، تو همیشه ابله بوده‌ای. اما با اینحال، کوششی بکن! دیگر تمام شد! نه هیتلر هست، نه اس اس هست، نه اطاق‌گاز هست. حتی ما يك مملکت داریم که اسمش اسرائیل است، ارتش داریم،

دادگستری داریم، دولت داریم! دیگر گذشت! دیگر احتیاجی نیست
که مخفی بشویم!

گلو کمن بی هیچ نشانی از شادمانی خندید:

— ها، ها، ها! همه‌اش کشک است!

شونبنام زوزه‌کشان گفت:

— چی کشک است!

گلو کمن بالحنی مطلع گفت:

— اسرائیل! وجود خارجی ندارد!

شونبنام پا برزمین کوبید و رعد آسا غرید:

— چطور وجود ندارد؟ وجود دارد! مگر روزنامه‌ها را نخواونده‌ای؟

گلو کمن با قیافه‌ای بسیار زیرکانه به سادگی گفت:

— ها!

— آخر يك قنسولگری اسرائیل در لاپاز هست، توی همین شهر!

می‌شود روایت کرد! می‌شود آنجا رفت!

گلو کمن بالحنی مطمئن گفت:

— همه‌اش کشک است! این هم کلک آلمانی‌هاست.

اندك اندك موبراندام شونبنام راست می‌شد. آنچه او را می‌ترساند

به‌خصوص قیافه‌ی زیرکانه و حالت برتر گلو کمن بود. ناگهان با خود

اندیشید: و اگر حق با او باشد؟ از آلمانی‌ها کاملاً برمی‌آید که چنین حقه‌ای

سوار کنند. به‌فلان‌جا مراجعه کن، با اسناد و مدارکی که یهودی بودندت

را ثابت کند، تا تو را مجاناً به اسرائیل ببرند: خود را معرفی می‌کنی،

سوار کشتی می‌شوی و از اردوگاه مرگ سردر می‌آوری. خداوندا،

چه دارم فکر می‌کنم؟ پیشانی‌اش را خشکاند و سعی کرد که لبخند بزند.

آن وقت متوجه شد که گلو کمن، با همان قیافه‌ی زیرکانه و لحن مطلع،

دارد حرف می زند:

— اسرائیل يك حقه است برای اینکه همه را با هم جمع کنند، همه آنهائی را که توانسته اند مخفی بشوند، تا بعد همه را یکجا به اطاق گاز بفرستند... فکر بکری است، مگر نه؟ این کارها از آلمانیها خوب برمی آید. می خواهند همه ما را آنجا جمع کنند، همه را تا نفر آخر، و بعد یکجا... من آنها را می شناسم.

شونبیام با لحنی آرام، چنانکه گوئی با بچه ای حرف می زند، گفت:

— ما يك کشور یهودی داریم که مال خودمان است. ارتش داریم. در سازمان ملل نماینده داریم. تمام شد. به تو می گویم تمام شد! گلو کمن با همان لحن مطمئن گفت:

— همه اش کشك است!

شونبیام دستش را به دور شانه او انداخت و گفت:

— بیا به خانه من برویم. باید به طبیب مراجعه کرد.

دوروز طول کشید تا توانست از میان سخنهای آشفته او راه به جایی ببرد: گلو کمن پس از رهائی از اردوگاه — که علت آن را اختلاف موقت میان ضد یهودیان می دانست — در دشتهای مرتفع جبال آندپنهان شد، زیرا یقین داشت که اوضاع دیر یا زود به حال اول برمی گردد، اما اگر خود را ساربان کوههای «سیرا» وانمود کند شاید بتواند از جنگ «گشتاپو» بگریزد.

هر بار که شونبیام می کوشید تا برایش توضیح دهد که دیگر گشتاپوئی در کار نیست و هیتلر مرده است و آلمان تحت تصرف است، گلو کمن به همین بس می کرد که شانه هایش را بالا بیندازد و قیافه ای آب زیرکانه به خود بگیرد: او واردتر است و دم به تله نخواهد

داد ؛ و شوننبام چون چننه استدلالش خالی می‌شد عکسهائی به او نشان می‌داد که از اسرائیل، از مدارسش، از ارتشش، از جوانان محکم و مصممش برداشته شده بود، اما گلو کمن ناگهان دعائی برای مردگان می‌خواند و بر قربانیان بیگناهی که حیلۀ دشمن آنها را کرده آورده بود تا کشتنشان آسان‌تر شود ندبه می‌کرد.

سالها پیش، شوننبام از ضعف مشاعر او خبر داشت: می‌دانست که نیروی عقلانی‌اش کمتر از تنش در مقابل شکنجه‌های وصف‌ناپذیری که دیده بود تاب آورده است. در اردوگاه، گلو کمن قربانی سوگلی فرمانده افراد اس‌اس، «هاوپتمن شولتزه» بود، همان جلاد ستمگری که با دقت کامل از طرف مقامات آلمانی انتخاب شده بود و به نحو احسن از عهدۀ اعتمادی که بر او کرده بودند برآمد. بنابر دلائلی مرموز و نامعلوم، گلو کمن بینوا مرکز توجه آزارهای او قرار گرفت و از میان زندانیان، با وجودی که بسیار کار کشته و خبره بودند، هیچ کس گمان نمی‌برد که گلو کمن بتواند از زیر دست او جان به‌در ببرد.

شغل او هم مثل شوننبام خیاطی بود و گرچه انگشتهایش فن به کار بردن سوزن را تا اندازه‌ای از یاد برده بودند، اما او هنوز آنقدر زبر و زرننگ بود که دوباره به سرعت آمادۀ کار شود. دکان «خیاط پارسی» عاقبت توانست از عهدۀ سفارشها برآید.

گلو کمن هرگز با کسی حرف نمی‌زد. پشت پیشخوان در گوشۀ تاریکی روی زمین می‌نشست و دور از چشم ارباب رجوع مشغول کار خود می‌شد و جز به هنگام شب از دکان بیرون نمی‌رفت، آنهم برای اینکه از لامها دیدن کند و مدتی دراز با محبتی بسیار دست بر پوست زبر آنها بکشد، و همیشه در نگاهش نور بصیرتی دردناک برق می‌زد، نور معرفتی کامل که گاهی لبخندی محیلا نه و حاکی از برتری که به

سرعت از روی چهره اش می گذشت آن را مشخص تر می کرد. دوبار سعی کرده بود بگریزد: يك بار هنگامی که شونبام تصادفاً متذکر شده بود که آن روز مصادف با سیزدهمین سال سقوط آلمان هیتلری است و بار دیگر هنگامی که يك سرخ پوست مست در کوچه فریاد زده بود که «بهزودی يك رئیس بزرگ از کوهستان پائین می آید و کارها را به دست می گیرد».

فقط شش ماه پس از ملاقات آنها بود که، در طی هفته «یوم التکفیر»، سرانجام تغییر محسوسی در حالات گلوکمن روی داد. احساس می شد که به خود مطمئن تر است و حتی، چنانکه از بندرسته باشد، تا اندازه ای آرام و آسوده می نماید. دیگر هنگام کار خود را از انظار پنهان نمی کرد و شونبام يك روز صبح که وارد دکان می شد صدائی شنید که باور کردنی نبود: گلوکمن آواز می خواند یا، به عبارتی دقیق تر، یکی از آهنگهای قدیمی یهودیان را که از انتهای دشتهای روسیه بود زمزمه می کرد. سر برداشت، نگاهی سریع به دوستش افکند، نخرا به دهان برد، آن را ترک کرد و از سوزن گذراند و همچنان زمزمه وار به خواندن آهنگ قدیمی سوزناکش ادامه داد.

امیدی در دل شونبام پیدا شد: شاید خاطره دردناکی که در ذهن محکوم مانده بود عاقبت می خواست پاک شود. معمولاً پس از شام، گلوکمن فوراً می رفت و روی تشکی که در پستوی دکان انداخته بود می خوابید. وانگهی خوابش کوتاه بسود: ساعتهاى متمادی در کنج خوابگاهش چنبره می زد و نگاه و همناکش را به دیوار می دوخت و کیفیت وحشت آوری در اشیاء آشنای اطاق می دمید و هر صدائی را به فریاد احتضار بدل می کرد. اما يك شب که شونبام پس از بستن دکان، سرزده به آنجا برگشت تا کلیدی را که جا گذاشته بود بردارد غفلتاً

دوستش را دید که دزدانه مشغول چیدن مقداری غذای سرد در سبیدی است. خیاط کلید را برداشت و بیرون رفت، اما به جای آنکه به خانه‌اش برود در کوچه پشت دری پنهان شد و منتظر ایستاد. آنگاه گلو کمن را دید که با سبد غذا زیر بغل به بیرون خزید و در تاریکی شب ناپدید شد. شوننبام پی برد که دوستش تمام شبها، و همیشه با همان سبد غذا زیر بغل، از دکان غایب می‌شود و چون اندکی بعد بازمی‌گردد سبد خالی است و چهره‌اش حالتی آب‌زیر‌کاه و خشنود دارد، گوئی که معامله شیرینی انجام داده‌است. خیاط سخت کنجکاو شد که از دستیارش بپرسد که هدف از این گشت و گذارهای شبانه چیست، اما چون از طبیعت سر به توی او خبر داشت و از رماندن او می‌ترسید بهتر دانست که سؤالی نکند. پس از پایان کار روزانه، با شکیبائی در کوچه کمین کرد و همینکه شب پنهان کار را دید که از دکان بیرون می‌آید و دزدانه بسوی مقصد مرموزش می‌رود او را تعقیب کرد.

گلو کمن از پناه دیوارها به سرعت پیش می‌رفت و گاهی به عقب برمی‌گشت، گوئی می‌خواست نقشه تعقیبی احتمالی را خنثی کند. از مشاهده این همه احتیاط، کنجکاوای خیاط به نهایت رسید. از پشت دری به پشت دردیگرمی جست و هر بار که دستیارش واپس می‌نگریست خود را پنهان می‌کرد.

شب شده بود و چندبار نزدیک بود که شوننبام رد او را گم کند. ولی هر بار، با وجود تن فریه و قلب خسته‌اش توانست خود را به‌او برساند. عاقبت در کوچه «انقلاب»، گلو کمن وارد خیاط خانه‌ای شد. خیاط لحظه‌ای درنگ کرد، سپس بر سر پنجه پا به دنبال او دوید.

وارد خیاط یکی از آن کاروانسراهای بازار بزرگ شد که هر صبح لاماه با بار خود از آنجا به سمت کوهستان حرکت می‌کردند. عده‌ای

سرخ‌پوست در میان بوی سرگین بر زمین روی کاه خفته بودند. لاماه‌ها گردنهای دراز خود را از میان صندوقها و بساط دکانها بیرون آورده بودند. روبه روی او، يك در دیگر بود که به کوچۀ تنگ و نیمه تاریکی بازمی‌شد. گلو کمن ناپدید شده بود. خیاط لحظه‌ای صبر کرد، سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و آماده‌ی بازگشتن شد.

گلو کمن به منظور آنکه رد پای خود را گم کند از راههای دور و دراز رفته بود. شوننبام بر آن شد که مستقیماً از راه بازار بازگردد. وارد گذر گاه تنگی شد که به بازار می‌رسید. ناگهان توجهش به نور ضعیف چراغی نفتی که از بادگیر زیر زمینی بیرون می‌آمد جلب شد. نگاهی سرسری بسوی نور افکند و گلو کمن را دید.

مقابل میزی ایستاده بود. خوراکیها را از سبدش در می‌آورد و در برابر کسی که روی چهارپایه نشسته و پشتش به بادگیر بود می‌گذاشت. يك سوسیسی و يك بطری آبجو و مقداری فلفل فرنگی و نان روی میز چید. آن مرد که شوننبام قیافه‌اش را نمی‌دید چند کلمه‌ای گفت و گلو کمن به تندی ته سبد را کاوید، سیگار برگی پیدا کرد و آن را هم روی سفره گذاشت. خیاط مجبور شد کوشش سختی بکند تا نگاهش را از چهره‌ی دوستش برگرداند: چهره‌ی او وحشتناک بود. لبخند می‌زد، اما چشمهای درشت شده و خیره مانده و سوزنده‌اش به این لبخند فاتحانه رنگی از جنون می‌زد.

در این لحظه مرد سر بر گرداند و شوننبام او را شناخت: «شولتزه»، فرمانده اس اس، جلاد اردوگاه نورنبرگ بود! مدت يك ثانیه، خیاط به این امید دل خوش کرد که شاید دستخوش او هام شده یا درست ندیده است. اما اگر يك قیافه بود که هرگز نمی‌توانست فراموش کند قیافه‌ی همین عفریت بود. به یاد آورد که شولتزه پس از جنگ ناپدید شده بود.

گاهی می‌گفتند مرده است و گاهی می‌گفتند زنده است و در امریکای جنوبی پنهان شده است. اکنون او را در برابر خود می‌دید: هیولائی متفرعن و تنومند با موهائی کوتاه و سیخ سیخ و نیشخندی بر لب. اما چیزی وحشت‌آورتر از وجود این عفریت وجود خودگلو کمن بود. بر اثر کدام خبط دماغی هولناکی به اینجا آمده و در برابر کسی ایستاده بود که خود چندی پیش قربانی سوگلی‌اش بود، همان کسی که متجاوز از يك سال انواع شکنجه‌ها را روی تن او آزمایش کرده بود؟ این چگونه جنونی بود که او را وادار می‌کرد تا هر شب بیاید و شکنجه دهنده خود را به جای آنکه بکشد یا تسلیم پلیس بکند، غذا بدهد؟

شوننبام حس کرد که ذهنش آشفته می‌شود: آنچه می‌دید در هیبت و دهشت بالاتر از حد هر تحملی بود. سعی کرد تا فریاد بزند، کمک بطلبد، مردم را بشوراند، اما همین قدر توانست دهانش را باز کند و دستهایش را تکان بدهد: صدایش از اطاعت امر او سر باز زد و شوننبام همان‌جا ماند و با چشمانی از حدقه در آمده به تماشای مظلومی پرداخت که اینک مشغول گشودن در بطری آبجو و پرکردن لیوان ظالم بود. مدتی همچنان در بیخبری محض ایستاد: سخافت صحنه‌ای که از برابر چشمش می‌گذشت هر نوع حس واقعیت را از او سلب می‌کرد.

فقط هنگامی که فریاد خفه و حیرت زده‌ای را از نزدیک شنید به خود آمد: در نور ماهتاب، گلو کمن را دید. آن دو مرد لحظه‌ای به یکدیگر نگریستند: یکی با حالتی برآشفته از حیرت و دیگری بالبخندی حاکی از مکاری و حتی سنگدلی و با چشمانی که در آنها همه آتشیهای جنونی پیروز شعله می‌کشید. سپس شوننبام صدای خود را شنید و به زحمت توانست آن را باز شناسد:

— این مرد يك سال تمام هرروز تو را شکنجه داده است! تو را زجر کش کرده و به‌صلا به کشیده است! و حالا به‌عوض اینکه پلیس را خبر کنی هرشب برایش غذا می‌بری؟ آیا ممکن است؟ آیا خواب نمی‌بینم؟ تو چطور می‌توانی این کار را بکنی؟

برچهرهٔ مرد قربانی حالت مگری پر معنی آشکارتر شد و از ژرفای قرون صدائی چندین هزار ساله برخاست که مو براندام خیاط راست کرد و قلبش از حرکت بازماند:

— قول داده است که دفعهٔ دیگر با من مهربان‌تر باشد!

تذکره کاتبان و نویسندگان ایران

۱۳

این کتاب در دو مجلد است. در مجلد اول به زندگانی و آثار کاتبان و نویسندگان از سده اول تا سده شانزدهم پرداخته شده است. در مجلد دوم به زندگانی و آثار کاتبان و نویسندگان از سده هجدهم تا سده بیستم پرداخته شده است. این کتاب به زبان فارسی و به خط نستعلیق نوشته شده است. در این کتاب به زندگانی و آثار کاتبان و نویسندگان از سده اول تا سده بیستم پرداخته شده است. در این کتاب به زندگانی و آثار کاتبان و نویسندگان از سده اول تا سده بیستم پرداخته شده است.

فهرست

- پرنندگان می روند در پرو می میرند ۵
- بشر دوست ۲۹
- ملالی نیست جز دوری شما ۳۹
- همشهری کبوتر ۴۷
- کهن ترین داستان جهان ۵۷

داستان‌های زمان

۹

شماره نهم کتابخانه ملی - ۹۲۰ - ۵۲/۶/۶۶

۷۵ ریال

